

# آن کس که دلی دارد...

# راه و رسم شکستن سکوت را به من آموخت

دکتر بدرالزمان قریب • محقق و استاد دانشگاه تهران

باسخ به سؤال شما دشوار است چون ذهن انسان از دریچه‌های مختلف تأثیر می‌پذیرد و افراد، از هر جنس و دارای هر گونه پیوند، خونی، عاطفی، کاری و سیاسی، می‌توانند بر زندگی و انتخاب راه او تأثیر گذارند و این تأثیر می‌تواند در مراحل زندگی توسط افراد و یا جریان‌های متفاوتی صورت گیرد. من که بیشتر روزگارم را با کتاب و تحقیق گذرانده‌ام، نحوه سلیقه خانوادگی‌ام، استادانم، دوستانم، همکارانم و فرهنگی که در آن جسم و جانم رشد کرده، بر من تأثیر گذاشته است. استادانم به من تلاش و کوشش را در طلب علم آموختند و من سعی کردم بار اندوخته‌های تحقیقی‌ام را به دانشجویانم عرضه کنم. فرهنگ ملی من مرا عاشق و شیفته خود کرد و کوشیدم با ریشه‌ها و پیوندهای آن آشنا شوم تربیت خانوادگی‌ام به من آموخت که همیشه راست و درست باشم. اما بیشترین ضربه را در جامعه از دروغ خوردم و گاه با داوری‌های ظالمانه مواجه شده‌ام. یکی از کسانی که در سخت‌ترین دوره زندگی و تحصیلاتم، هنگامی که در شهری و کشوری بیگانه از تهایی و دوری از خانواده رنج می‌بردم، به من کمک کرد، شادروان برادرم بود. او مرا به کار و کوشش هر چه بیشتر و تلاش تا دریافت آخرین مدرک تحصیلی تشویق کرد. سال‌ها بعد، وقتی یکی از فرزندان او در اثر بیماری فلج شد و او مسئولیت پدری کاملاً فلج را به عهده داشت و دیدم با چه شکستی این غصه جانگداز را تحمل نمود، دانستم که تکیه‌گاه دوران جوانی من از چه نیروی سرچشمه گرفته بود. به قول سعدی:

آنکس که دلی دارد آراسته از معنوی

گر هر دو جهان باشد در پای یکی بنزد

## مهرانگیز کار • حقوق‌دان و نویسنده

در حاشیه شهر زادبومی من، در جنوب ایران، دخترها را بر پایه سنت‌های قبیله‌ای و عشیره‌ای سر می‌بریدند (هنوز هم سر می‌برند). گاهی افراد ذکور خانواده جانی بعد از آن‌که به زعم خود لکه ننگ را از دامانشان پاک می‌کردند، سر بریده را، شبانگاه، پشت در خانه می‌نهادند تا اهالی شهر، هم‌زمان با طلوع سپیده، آن‌را ببینند و به درجه غیرت و تعصب جانیاں پی ببرند. دخترگوشی خبر رایج و همچنان انگیز شهر ما بود. سیده صبح را خون دخترکان معصوم بومی رنگ می‌زد و خیر دهان به دهان می‌چرخید تا هشدار باشد به همه کودکانی که مؤث به دنیا آمده بودند و مقرر شده بود به محض رسیدن به نه سالگی، مثل زنان بالغ و رشید، هشیار وضع خویش باشند و دست از پا خطا نکنند. شگفتا که نه تنها سنت‌های عشیره‌ای و قبیله‌ای که قوانین مدون هم پشت و پناه این جانیاں بود. محله‌ای که ما در آن سکونت داشتیم، با حاشیه شهر که بومی‌نشین بود، چندان فاصله‌ای نداشت. بنابراین، تصاویر دخترانی که در خون خود می‌غلتیدند، در تار و پود خانواده ضمیر من ظاهر می‌شد و روی ذهن کودکان‌ام سنگینی می‌کرد. این تصاویر ماندنی در کابوس‌های شبانه نیز بازسازی می‌شد و رؤیاهای طفلانه را به خون آغشته می‌ساخت. سال‌های کودکی را در این فضای تب‌آلود که زن‌کشی رسم دیرینه آن بود، سپری می‌کردم. برادرم ۱۶ سال از من بزرگ‌تر بود و از آن هنگام که پشت لبانش سبز شده بود، در این فضای هولناک که عاشقان مؤث را سر می‌بریدند، در

## ● او مرا به کار و کوشش

هر چه بیشتر تشویق کرد. سال‌ها بعد دانستم که او، تکیه‌گاه دوران جوانی‌ام، از چه نیرویی سرچشمه گرفته بود

## ● وقتی گوش‌هایم را سوراخ کردند،

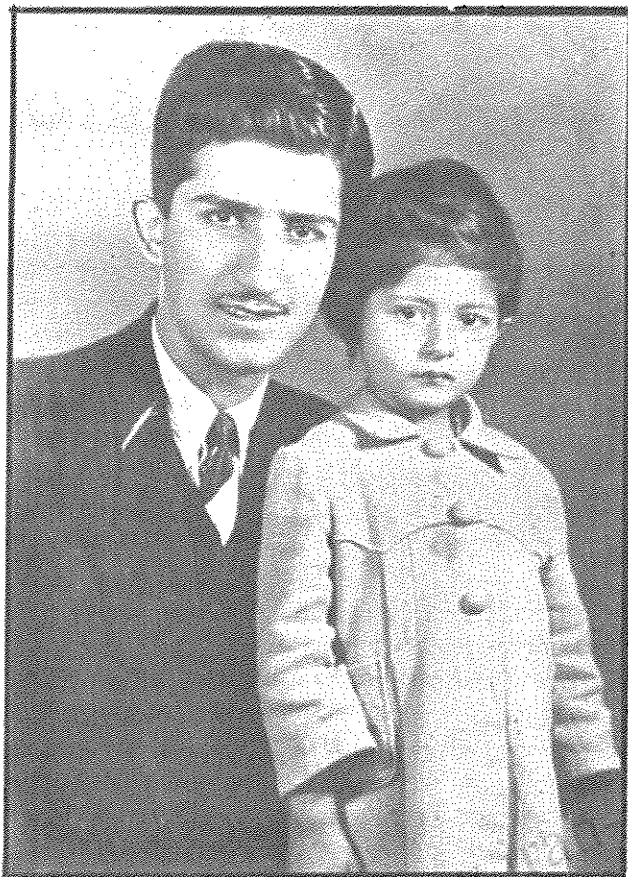
اخطار کرد: «دارید رسم بردگی را به خواهرم می‌آموزید. دارید او را کنیز حلقه‌به‌گوش بار می‌آورید!»



عکس: عبدالحمین برنوی



عکس: لاله شرکت



مدح عشق و دوستی شعر می‌سرود. او اندکی لطافت را چاشنی زندگی بدوی کرده بود که پیرامون ما جریان داشت. برادرم می‌سرود و من کودکانه به لب‌هایش که برخلاف جهت آب حرکت می‌کرد، خیره می‌شدم. هر روز با خود حادثه‌ای به خانه می‌آورد که نشانگر مقابله با جهل و ظلم و خرافات بود. او با کوله‌باری که همیشه پر از سرود و ترانه بود، کسانی را که در سال‌های ۳۰-۱۳۲۰ در آن شهر دورافتاده به بهانه حفظ نوامیس دست به هر جنایتی می‌زدند و درصدد تحکیم پایه‌های قدرت خرافی خود بودند، خشمگین می‌کرد. آنها نیز در نبردی نابرابر به این جوان می‌تاختند. گاهی در مدرسه با صندلی سرش را می‌کوبیدند و او را خونین روانه خانه می‌ساختند و گاهی در کمین آرمان‌هایش که ضد خشونت و جهل و خرافات بود، اهل خانه را وادار می‌کردند تا کتاب‌هایش را بسوزانند. فریدون، هریار که آرمان‌های سوخته خود را می‌دید، بیشتر می‌سرود. نشانه‌های بردگی را ردیابی می‌کرد و با ساده‌اندیشی می‌خواست علامت شوم جهل را که می‌گفت سد راه آزادی و عدالت است، با سلاح شعر و ترانه از سر راه بردارد.

به خاطر می‌آورم روزی را که پنج‌ساله شده بودم و می‌خواستند گوش‌هایم را سوراخ کنند. یکی از زن‌های محل سوزن خیاطی را داغ کرد و نخ دولاً را که در هم تابیده بود، از نرمه گوش گذراند. سپس نخ را گره زد تا سوراخ هم نیاید. با آن‌که از درد و ترس اشک می‌ریختم اما در دل ذوق‌زده بودم. یک‌جفت گوشواره باقوت، به‌زودی، زیب گوش‌هایم می‌شد. اهل خانه در شادمانی من شریک بودند و هریک به شیوه خود این واقعه را، که پیش‌درآمد ورود به زنانگی بود، مبارکباد می‌گفت. آن‌روز مادر در آتش‌دان اسپند دود می‌کرد و مادر بزرگ برایم عروسک پنبه‌ای می‌دوخت. ظهر که فریدون، برادرم، پا به خانه گذاشت، اوضاع دگرگون شد. همین‌که چشم‌های گریان مرا دید و خونابه‌ها را پیرامون نرمه گوش، سخت برآشفت. اهل خانه را نفرین کرد و حق‌هق گریه را سر داد. فریدون زار می‌زد و اخطار می‌کرد:

«دارید رسم بردگی را به خواهرم می‌آموزید. دارید خواهرم را کنیز حلقه به گوش بار می‌آورید. دارید...»

مادر و مادر بزرگ زیر لب به فریدون می‌خندیدند. من نیز از آنچه می‌گفت، چیزی نمی‌فهمیدم. چندروز گذشت، زخم گوش التیام یافت. فریدون هم آرام گرفت. پیش از آن‌که گوشواره‌های باقوت جایگزین نخ خیاطی بشود، فریدون مرا با خود به سینما برد. در شهر ما فقط یک سینما دایر بود که فیلم‌هایش با عربی بود یا هندی. سینما رفتن هم برای دختر بچه‌ها خواب و خیال بود. فریدون بعد از تماشای فیلم مرا به یک داروخانه برد و با پنبه الکلی نرم و آهسته نخ‌های چرک را از نرمه گوش بیرون کشید. سپس با هم به قنادی رفتیم. یک میز دو نفره انتخاب کرد. مرا روی یک صندلی نشاند، خودش هم روی میز نشست. آن‌وقت، با من مثل آدم‌های بزرگ صحبت کرد. برایم قصه‌هایی از بردگی گفت و در پایان از من قول گرفت تا گوشواره‌های باقوت را برای همیشه فراموش کنم. طعم خوشی نان‌خام‌های مجال نمی‌داد تا همه حرف‌هایش را بشنوم اما آن‌شب یک تصویر کلی و تاریک از کنیز حلقه به گوش و نظام بردگی روی ذهنم فرورفتاد که ماندگار شد. فریدون، بعد از آن‌که با من دست داد و به شیوه مرسوم از من قول گرفت تا هرگز عهد را نشکنم، مرا به تنها عکاسی مدرن شهر برد. آنجا کراوات عکاس را از گردنش باز کرد و با آن موهای بلند و بافته مرا پشت‌سر گره زد و مهار کرد. به قول آن روزی‌ها، شدم آلاگارسون. لبخند رضایت بر سیمای فریدون نشست. من را بغل زد و روی یک صندلی گذاشت. خودش هم کنار صندلی ایستاد و از عکاس خواست تا عکس بگیرد. عکس که ظاهر شد، فریدون آن را بزرگ کرد، قاب گرفت و روی طاقچه پنج‌دری نشاند. با این تاکید به اهل خانه که:

«این را می‌گویند دختر بچه، موهایش کوتاه است و ساده، توی دست‌وپایش را نمی‌گیرد، حلقه هم به گوش ندارد، آزاد است...»

اخیراً، فریدون را پس از سال‌ها دوری در بستر بیماری باز یافتیم. پیر و رنجور در آستانه سفری ابدی. خاطرات کودکی را با هم مرور کردیم. از او پرسیدم: «می‌گفتی سوراخ کردن گوش علامت بردگی است. اینجا که تو هستی، در مرکز تمدن غرب، زن‌ها نه یک حلقه که چندین حلقه به گوش دارند. حتی

فریدون دینچه  
۱۳۲۸ بهرامی، در اوج  
روز

گاهی پژه بینی را سوراخ می‌کنند و از آن حلقه‌ای می‌گذرانند. هنوز هم حلقه‌ها را علامت بردگی می‌دانن؟»

فریدون تقلا زد تا خود را از حملات بیماری پارکینسون که بر او تاخته بود، برهاند. آن‌گاه لحظه‌ای از زندگی را که در گریز بود، شکار کرد و بی‌درنگ گفت: «هر آنچه را انسان بالغ و رشید به اختیار انتخاب کند، علامت آزادی است و هر آنچه را به جبر و از روی ترس بپذیرد، علامت بردگی است. در نظام بردگی انسان‌ها را از بچگی برده باری‌آورند تا علیه بردگی قیام نکنند. نباید برده‌داران را آسوده گذاشت تا بچه‌ها را مغزشوی کنند. نباید...»

بیماری حمله کرد. فریدون ساکت شد.

از سسل فریدون بسیاری مردان را تمام راه یا تا نیمه راه در کنار داشته‌ام. آنها رفیق راه بوده‌اند و هستند. راه و رسم شکستن سکوت را به من آموخته‌اند. به آنها دین دارم. البته با برادرانی که امروزه، در آستانه ورود به قرن بیست‌ویکم میلادی، بردگی زنان را توجیه می‌کنند، حرف دارم. کو فرصتی؟

# یک حقیقت گویا بود، نه یک کتاب

# معماری که دیوارهای محال را کنار زد

قشنگ کامکار \* مدرّس موسیقی

جمیله کدیور \* عضو شورای سردبیری اطلاعات بین‌المللی

هر انسانی در زندگی خصوصی و فردی خود، خاصه در تمام مسائل احساسی و منجمله هنری خود، کسانی را سمبل قرار می‌دهد و این شخص خاص به عقیده شماها حتماً نباید از نزدیکان انسان باشد اما در این نکته توجه خاصی به شخصی مورد نظر یک زن در زندگی خصوصی و احساسی‌اش بیان نشده. نقش مرد در زندگی یک زن، چه از نظر عاطفی و چه از نظر احساس‌های پیش‌برنده و خلاقیت‌ها و پیشرفت‌های ذهنی و ادامه زندگی در راه اهداف درست و قابل توجه در جامعه امروزی بسیار شایان و شورانگیز است. اما باید گفت که نگرش‌های زنان در مورد مردان تضادهای فکری را این‌گونه به‌وجود می‌آورند که زنی خود را موفق می‌داند که مثلاً مردش این‌گونه رفتار و کردار داشته باشد و تمامی این مسائل زمانی به حقیقت می‌پیوندند که دارای شناخت کامل و در اثر تجربیات و هم‌دل و همدم بودنش شریک ذهنی او باشد.

قبل از پاسخ به پرسش شما ذکر چند نکته را ضروری می‌دانم:  
۱- خود را به تمییز شما - آن‌گونه که در فرم نظرخواهی‌تان عنوان شده - سرشناس نمی‌دانم. روزنامه‌نگاری هستم که به حرفه‌ام علاقه‌مندم، برای مخاطبم ارزش قایلیم و برای قلمم حرمت؛ و اگر اعتباری هست، بدان جهت است و نه از این سو.

۲- شخصیت انسان‌ها، گذشته از تأثیر از برخی عوامل ژنتیکی و ارثی، ترکیبی است از مجموعه کنش‌ها و تعاملات فرد با محیط اطراف، اعم از مثبت و منفی. چه‌بسا یک جمله، یک کلمه، یک هشدار و یا یک تحسین به‌موقع یا بیجا مسیر سرنوشت و زندگی فرد را تغییر دهد. به همین خاطر، پاسخ به پرسش شما، ضمن سادگی، بسیار دشوار است. از مصادیق بارز سهل‌ممتنع است که انسان دقیقاً نمی‌داند در کجا باید علل و عوامل ساختار شخصیتی خود را جست‌وجو کند.

۳- همواره این پارادوکس - خلاف آمد - ذهنم را به خود مشغول کرده است. علی‌رغم آن‌که در فرهنگ و تاریخ ما همواره زن به عنوان شخصیتی منفعل عنوان شده، با وجود این، همه مردان بزرگ و مؤثر تاریخ از تأثیرگذاری و نقش مثبت یا منفی زنان در شکل‌گیری جامعه و افراد سخن گفته‌اند. در مقابل، مردان که همواره به عنوان شخصیت‌هایی فعال و بارز در سازندگی یا تخریب تاریخ عنوان شده‌اند، در رابطه با زنان نوعاً به گونه‌ای عمل کرده‌اند که مانع شکل‌گیری و رشد شخصیت آنها بوده‌اند. این‌که امروزه با قضیه‌ای تحت عنوان «مسئله زن» مواجه‌ایم، شاید، باید ریشه آن را در «مسئله مرد» جست‌وجو کنیم. با وجود این، در این قاعده نسبتاً عام به استثناهایی نیز برمی‌خوریم. به نظرم می‌رسد طرح چهره‌هایی از مردان که این‌گونه نبوده‌اند، می‌تواند الگویی برای مردانی باشد که آن‌گونه نبوده‌اند.

۴- تأثیرگذاری را نباید نوعاً از بُعد ایجابی و مثبت در نظر گرفت چرا که

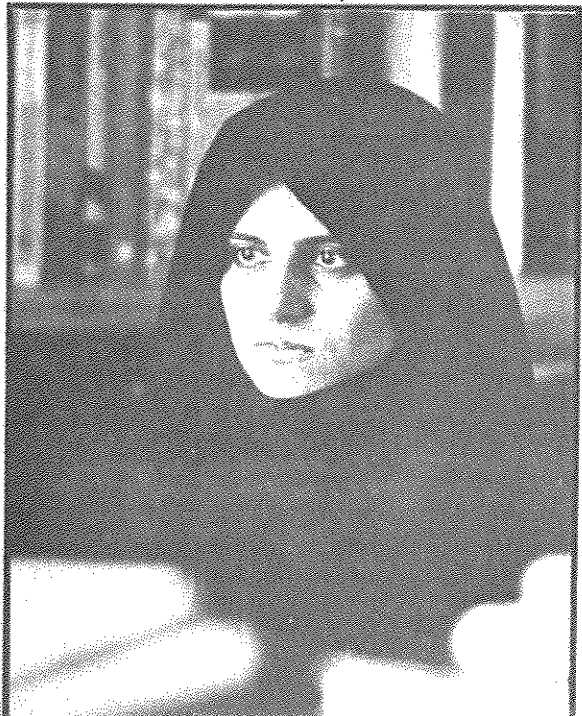
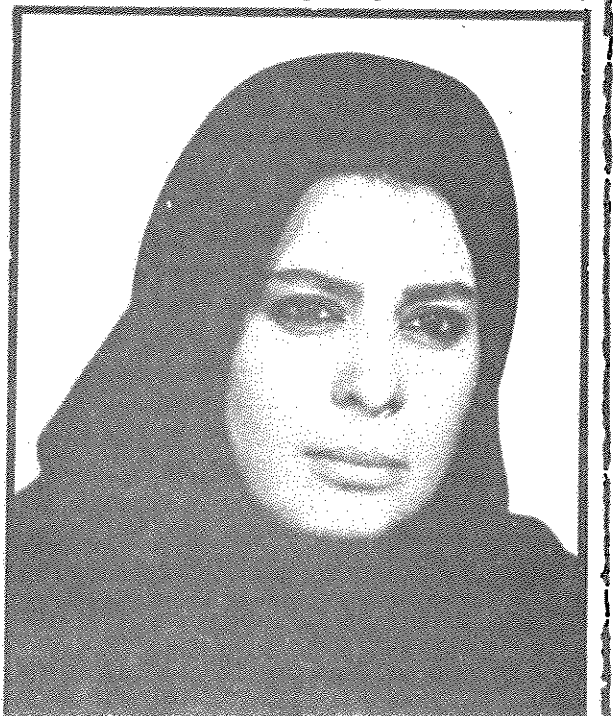
پدرم اسوه زندگی‌ام بود. الگوی هنرم و سرمشق احتیاج و اشتیاقم به هنر. پدرم فرزند طبیعت بود، طبیعت بکر و دست‌نخورده کردستان، طبیعت فطرت انسان که ضمیمت را و صادق بودن را وجهه همت خود می‌داند و می‌شناسد. از همان آغاز کودکی پدرم با نواختن ساز ویلن نغمه زندگی را که به پاکی سرزمین من است، به من آموخت. پدرم این‌گونه در من تأثیر گذاشت که تمامی مردان را این‌گونه می‌دیدم. پدرم الگوی من بود چون‌که با روحش آشنا بودم و با او بزرگ شده بودم و به فزاینده‌ترین مرزهای انسانی رسیدم. او همیشه شوق من بود. از همان کودکی آزادگی و دلدادگی‌اش در من شور آفرید. تا پاسی از شب بیدار می‌ماندم و به نوای سازش به خواب می‌رفتم. از مردان کتابی و مردان رؤیایی، از دانشمند و روشنفکر و هنرمند و هنرآفرین زیاد نوشته‌اند اما حقیقت چیزی است که با او بزرگ می‌شوی و هر لحظه زندگی‌ات را پر می‌کند. پدر من یک حقیقت‌گویا بود و نه یک کتاب و نه یک رؤیا.

## ● نقش مرد در زندگی یک زن، از نظر عاطفی

و احساس‌های پیش‌برنده و خلاقیت‌ها و پیشرفت‌ها بسیار شایان و شورانگیز است، اما باید گفت که...

## ● خودم را مدیون همه مردانی می‌دانم

که در تمام زندگی‌ام مرا نادیده گرفتند و اراده‌ام را صیقل زدند.



سروده است: شعله شمع را نسیمی خاموش می‌کند اما آتش در جنگل را طوفان‌ها گسترده‌تر می‌نماید.

برخورد حذقی، سلیبی و نفی‌گرایانه یک مرد در رابطه با زن می‌تواند چه به لحاظ سلیبی یا ایجابی اثرگذار باشد.

\*

## پدرم و عشقش به جلال

نیکی کریمی • بازیگر

مهم‌ترین مردی که در زندگی من تأثیر گذاشته، پدرم است. پدرم و همه چیزش: زندگی‌اش، تجربه‌اش، اخلاقش، رفتارش، محبتش، خاطراتش، عشقش به اخلاق، عشقش به ادبیات، عشقش به کتاب و عشقش به جلال.

به لحاظ ایجابی سه نفر در شکل‌گیری شخصیت کنونی من، هر کدام به دلایل خاصی خود، مؤثر و دخیل بوده‌اند: پدرم، همسر و امام. مهم‌ترین شخصیت مؤثر در زندگی خود را امام خمینی می‌دانم. امام، همان‌گونه که در ساخت هویت دینی و ملی و عزت و سرافرازی ملت بزرگ ایران و حتی مسلمانان جهان مؤثر بود، به گمانم در زندگی شخصی هر یک از ما نیز اثر داشته‌است. زمان آشنایی من با امام، با کلمات او و با آهنگ الهی کلامش در سال‌های حساسی بود که شخصیت شکل می‌گرفت. در این سال‌ها، گویی سرانگشت پُر مهر آن معمار بزرگ جامعه و انسان را در شکل‌گیری روحم احساس می‌کردم. معماری که دیوارهای محال را کنار زد و همه را به مهمانی آفتاب برد. اعتقاد بر این است که عزت و اعتبار و اعتمادبه‌نفسی که امام در میان قشر زن، به طور عام، ایجاد کرد، با نقش هیچ شخصیت بزرگ دیگری تاریخ معاصر قابل مقایسه نیست.

پدرم: تردیدی نیست که هرکس یا اغلب افراد در زندگی خود نقشی از پدر خویش دارند اما من فراتر از نقش عمومی یک پدر و، به عبارتی، ورای تعارف برای پدرم نقش و اثر قایلیم. او در دوره اوج نهضت ملی دانشجوی حقوق دانشگاه تهران بود؛ هم‌دل و همراه با نهضت ملی. بعد از اتمام درس، به‌جای قضاوت و وکالت، ترجیح داد که معلم مدرسه شود و نخواست نان عدلیه آن روزگار را که ستم اساس و بنیاد اصلی حکومت بود، به خانه ما بیاورد. این کلام پدرم را که از چهار - پنج سالگی آویزه گوشم شدم؛ هیچ‌گاه فراموش نکرده‌ام. می‌گفت: نام تو را از جمیله پوپاشا و جمیله بوهریره، که هر دو از زنان انقلابی عصر خود بوده‌اند، انتخاب کرده‌ام؛ دوست دارم که تو نیز آن‌چنان باشی که باید. نمی‌دانم شاید همین یک جمله مرا ناخودآگاه در مسیری انداخت که با عرف رایج جامعه کمتر می‌خواند. پدرم نه فقط برایم یک پدر و یک استاد بلکه نزدیک‌ترین دوست بوده و هست.

همسر سومین شخصیت مؤثر در زندگی‌ام بوده‌است. او از دو جهت در زندگی‌ام نقش داشته‌است. قبل از ازدواج، یک‌سال معلم من بود و بدون تردید معلمی متفاوت از دیگران که خودش را هیچ‌گاه، اسیر متن درس نمی‌کرد. دانش آموز سال سوم نظری بودم که ازدواج کردم. ازدواج در این سن، آن هم با معلمی که حرف‌هایی متفاوت از سایرین داشت، شاید تا حدودی مبین پاسخ من باشد. سواى این رابطه معلم و شاگردی، همسر همواره با شکبیایی و درایت شرایط رشد و ارتقا را برای من فراهم کرده‌است. بدون تردید، ترغیب و تشویق همسر در ادامه تحصیل اینجانب تا عالی‌ترین مراحل تحصیلی و همکاری و هماهنگی او در فعالیت‌های اجتماعی‌ام، علی‌رغم مشغله گسترده ایشان، نکته‌ای عبرت‌آموز برای بسیاری است که زنان را فقط به عنوان پلکان رشد و ترقی خود می‌خواهند و لاغیر. تا به امروز او هیچ‌گاه غیر از تلاش برای گسترش دانش و تعمیق تجربه اجتماعی و سیاسی‌ام، از من توقع دیگری نداشته‌است.

در پایان خودم را مدیون همه مردانی می‌دانم که در تمام زندگی‌ام مرا نادیده گرفته‌اند. آنان، در حقیقت، با نادیده گرفتن و حتی انکار من توانستند اراده‌ام را صیقل بزنند. از این جهت، همان‌گونه که مسیح گفته‌است: «دشمنان را دوست بدار»، به گمانم نادیده گرفتن، نفی و انکار زنان و برخورد حذقی با آنان توسط مردان، می‌تواند یکی از مهم‌ترین ابزارها و امکان رشد برای ما باشد. البته تردیدی ندارم که اگر شعله اراده در جان ما ضعیف باشد، آن‌گونه نادیده گرفتن‌ها و انکارها، که در فرهنگ ما تبدیل به یک سنت شده‌است، می‌تواند چراغ اثرگذاری وجود هر یک از ما را، به عنوان یک زن، خاموش کند اما اگر اراده‌ای عمیق و قوی باشد، این‌گونه موانع، خود، مثل زردبانی افق‌های گسترده‌تری را در برابر دید ما قرار می‌دهد.

لرمانتوف، شاعر بزرگ روس، که او را «حافظ ادبیات روسیه دانسته‌اند،



● اسم جلال

حقیقتاً

برازنده او بود.

پدرم می‌گوید: جلال جلال قلم بود و هست. روزی که درسی با زندگی‌آل احمد داشتیم، از اشتیاق دیدن او تاب و توان نداشتیم. هرکس از قبل سؤالی در ذهن داشت و جلال هم که عاشق بود، سؤال‌ها را بی‌دری جواب می‌داد و روی تابلو می‌آورد. یادش به‌خیر. تا زمانی که سوار ماشین هیلمن‌اش می‌شد، بچه‌ها دست از سرش برنمی‌داشتند. بعد هم که می‌رفت، ما انگار چیزی گم کرده‌بودیم. سال ۴۲ بود. بچه‌ها کتاب‌های سیاسی آن روزها را بین هم ردوبدل می‌کردند. جلال هم حج رفته بود و ما روزشماری می‌کردیم که او برگردد. چه روزهایی بود. پس از آمدنش از حج بود که در قهوه‌خانه فیروزه، در ساختمان پلاسکو، جمع شدیم. با عشق و احترام او را می‌دیدیم و کیف می‌کردیم. او از دید ما همه چیز را می‌دانست. حقیقتاً هم که می‌دانست. کافی بود سؤالی کنی تا کائنات آن لغت و یا کتاب را بگوید. چهار - پنج یا ده کتاب را هم می‌گفت که برویم و در مورد سؤالمان جست‌وجو کنیم. اسم جلال حقیقتاً برازنده او بود. خدایش بیامرزد.

# چهار عکس به اضافه یک عکس

لیلی گلستان • مدیر گالری گلستان و مترجم

عکس اول: تابستان‌ها به شیراز می‌روند. به خانه آقا جان که مدیر روزنامه گلستان است، یعنی یکی از دو روزنامه شهر شیراز. باغچه خانه آقا جان پر از بوته گل سرخ و گل محمدی است، با درختچه‌های نارنج و پرتقال و پیچ‌های امین‌الدوله. آقا جان همیشه بعد از ناهار به حوضخانه می‌رود و دخترک شش ساله تنها بچه‌ای است که اجازه ورود به حوضخانه را دارد.

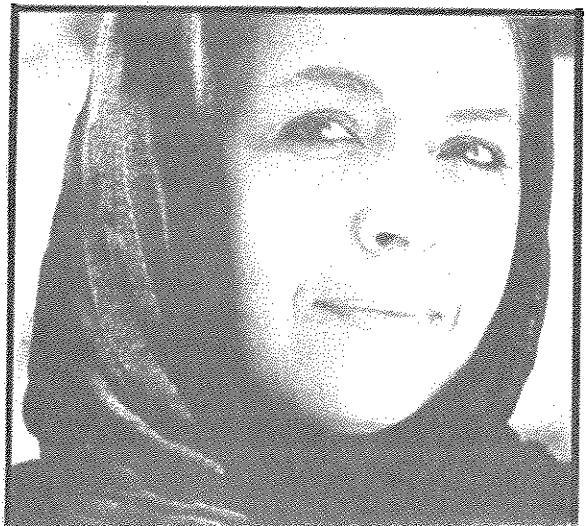
حوضخانه اتاق چهارگوشی است با کف و دیوارهای آجری، با حوضی از کاشی آبی، با پاشویه و فواره و چند ماهی قرمز. دو - سه نارنج خوش‌رنگ هم در آن آب زلال انداخته‌اند تا منظره رنگین‌تر شود. بالای اتاق مخده‌ای از مخمل عنابی با پستی‌های ترمه قرار دارد. آقا جان روی مخده می‌نشیند و دخترک را که گیس‌های بلندش را با رویان تافته چهارخانه بافته‌اند، با «مهربانی در کنار خود می‌نشانند. بعد رادیو را روشن می‌کند و منتظر می‌ماند تا اخبار شروع شود. کاغذ و مداد همیشه کنار رادیوست و آقا جان از حرف‌های گوینده اخبار یادداشت برمی‌دارد. دختر تماشای این صحنه را دوست می‌دارد. تمام روز را به امید و انتظار این ساعت گذرانده است. شور و شوق شنیدن خبر، سریع یادداشت برداشتن، چرکنویس با مداد، پاک‌نویس با قلم پارکر جوهری، دسته کردن و مرتب کردن نوشته‌ها، مجاله کردن چرکنویس‌ها... اینها، همه، برای دختر پرشور و هیجان است.

فردا صبح همراه آقا جان به مطبخ می‌رود. چیدن حروف سربی، سروصدای دستگاه‌های چاپ، دست‌های روغنی و سیاه کارگرها... روزنامه که روی دستگاه می‌غلند و می‌غلند و بیرون می‌آید. چاپ چه مقوله لذت‌بخشی است. نوشته ثبت می‌شود و ماندگار می‌ماند. دختر این ثبت شدن کلمه‌ها را دوست می‌دارد.

عکس دوم: بعد از ظهر تابستان. شمیران. سکوت محض. خنکای سایه درخت‌ها. دختر دوازده ساله است.

تو حیاط، زیر چنارها و افراها، با کمک دوستش روی آجرهای نمناک گلیمی پهن می‌کنند. وسایل کار را می‌آورند و حالا مشغول نوشتن، نقاشی کردن و چیدن مطالب یک مجله‌اند. مجله‌ای که قرار است هر تابستان یکی - دو شماره

● شب که می‌شود، کنار بخاری هیزمی،  
همراه با سروصدای سوختن هیزم‌ها،  
پدر شاهنامه می‌خواند؛ صحنه کشته شدن  
«سهراب» به دست «رستم».



عکس: مریم زین

آن را درست کنند. نام مجله را بچرخ گذاشته‌اند. بلبل زردی هم کنار نوشته بچرخه کشیده‌اند. پسر که دو - سه سال از او بزرگتر است، هم نقاش است، هم نویسنده و هم شاعر این مجله! سردبیر و مدیرمسئول و طراح جدول مقاطع هم باز خود اوست. دختر دستیار است. گاهی خانه‌های جدول را سیاه می‌کند یا تصاویر را رنگ می‌زند یا عکس مناسبی از مجلات خارجی می‌برد و زیر مطالب می‌چسباند. پسر زیر هر مطلب امضا می‌گذارد: د.د. و تمام صفحات مجله پر از امضای اوست.

بالاخره بعد از دو - سه روز مجله آماده می‌شود و با تشریفات مخصوصی به نظر باقی اهل خانه می‌رسد و از فردا هرکس به آن خانه بیاید، مجله را ورق می‌زند، می‌خواند، می‌خندد یا انتقاد و تعریف می‌کند.

دختر یاد می‌گیرد که هر نوشته و هر اثری نیاز به مخاطب دارد. پس هنگام پدید آوردن اثر باید آگاه و مسئول بود تا ایرادها کمتر باشند و تعاریف بیشتر.

عکس سوم: صبح که می‌شود، پدر صفحه‌های از یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر را با صدای بلند از گرامافون پخش می‌کند. صدا که بلند می‌شود، ننه فاطمه، دایه بچه‌ها، می‌گوید پناه بر خدا، باز صبح شد! و غرولند ننه با صدای لارنس الیویه مخلوط می‌شود. پدر داستان‌ها را برای دختر تعریف کرده و دختر هر چند معانی گفتارهای انگلیسی را خوب درک نمی‌کند اما از بس جملات را شنیده، از حفظ شده‌است. پدر با عشق فراوان گوش می‌دهد. ادبیات عشق می‌طلبد و دختر پانزده ساله این عشق را از پدر فرامی‌گیرد.

شب که می‌شود، کنار بخاری هیزمی، همراه با سروصدای سوختن هیزم‌ها، پدر شاهنامه می‌خواند. صحنه کشته شدن «سهراب» به دست «رستم». پدر هنگام خواندن شعرها، مثل هنرپیشه‌ها، دست‌ها را بالا و پایین می‌برد. صدایش را کم می‌کند یا فریاد می‌زند. دختر سراپاگوش است و به حال «سهراب» اشک می‌ریزد و یاد می‌گیرد که ادبیات می‌تواند زندگی باشد و زندگی می‌تواند، به راحتی، جز ادبیات نباشد.

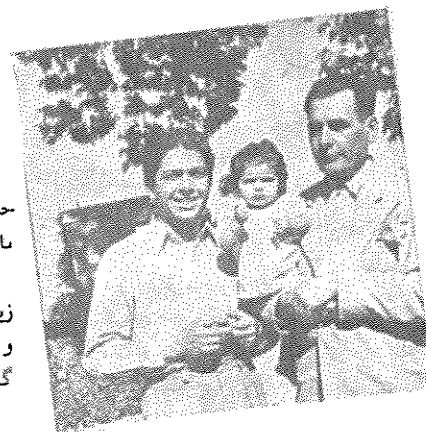
عکس چهارم: زن جوان بیست و چهار ساله پشت میز نشسته و مشغول نوشتن است. با پایش کالسکه بچه‌اش را تکان می‌دهد تا بچه را خواب کند. مشغول ترجمه کتابی از خاطرات یک زن خبرنگار است که به جنگ ویتنام رفته‌است و شرح مصایب می‌دهد.

مرد، آن سوی اتاق، مشغول خواندن پاک‌نویس‌های ترجمه زن است. گاهی با مداد جملاتی را تصحیح می‌کند و گاهی آهسته و زیرلب می‌گوید: آفرین، چه خوب درآمده! و گاهی هم می‌گوید: از این کلمه بهتر هم می‌توان پیدا کرد. بعد کلمه مناسب‌تر را با هم پیدا و جایگزین می‌کنند. مرد مشوق زن است و با شوق نگاه آخر را به نوشته‌های او می‌اندازد. زن جوان به پشتیبانی و تشویق نیاز دارد و یاد می‌گیرد که انتقاد می‌تواند سازنده باشد.

\*

حال، زن پنجاه سال دارد؛ نیم قرن، ششصد ماه، هجده هزار و دوست و پنجاه روز از سن او گذشته است. آلبوم را بیرون می‌آورد، گرد و غبارش را تمیز می‌کند.

عکس‌ها رنگ باخته‌اند. از عکس اول فقط رنگ نارنج‌های توی حوض پیداست که عکاس با رنگ ثابت‌تری رنگشان زده بوده‌است.



از عکس دوم سبزی درختان تو حیاط و رنگ زرد بلبل روی جلد مجله مانده است.

به عکس سوم که نگاه می‌کند، فقط زبانه‌های آتش بخاری هیزمی را می‌بیند و صدای هاملت و حرف‌های «رستم» در گوشش زنگ می‌زند.

در عکس چهارم فقط «موهای فروری» بچه‌اش از زیر ملافه درون کالسکه پیداست و کاغذهای چرکنویسی مجاله شدای که بر زمین پخش ویلا شده‌اند.

عکس آخر: زن کنار پنجره نشسته و آفتاب پاییزی روی چهره‌اش افتاده است. از پشت پنجره مشغول تماشای درخت‌های زرد و قرمز و آسمان آبی است. اشک در چشمانش حلقه زده اما لبخند به لب دارد. این عکس واضح و خوش‌رنگ است، هنوز.

جانشین مادر). تنها تبلور «والاترین» و «ناب‌ترین» و جوه زن، که به دور از درگیری‌های روحی مرد و دودوتا چهارتا‌های زندگی است، می‌تواند به آنها پیام‌رسان باشد. البته مترجم‌ها که سؤال شما این نیست که مردان ما را چگونه می‌یابند و تأثیر زنان بر آنها بلکه برعکس. اما به این مختصر از این‌رو اشاره شد که روشن کنیم از آنجا که تأثیرگذاری یک روند متقابل است، بنابراین ما نیز در نام این شکل نابرابر رابطه می‌افتیم. ما نیز مجبوریم از پایین به بالا نگاه کنیم. اما به گمان من برای تأثیرگذاری بریار و عمیق و به اصطلاح تعیین‌کننده باید انسان در یک رابطه آزاد و برابر قرار گیرد و الا هر نوع تأثیرگذاری از بالا به پایین، حتی در شکل عاطفی و عاشقانه آن، چیزی جز نوعی کنش‌پذیری عمیق حاکی از تحسین و تحیر و نهایتاً انقیاد نیست و در سطح باقی می‌ماند. در چنین محیطی مفیدترین تأثیری را که از مردان دوروبرم گرفته‌ام، کوشش برای رها شدن نسبی از چارچوب دگم‌های دنیایی است که مردانمان قوانینش را ساخته‌اند و این رهایی مرحله به مرحله طی می‌شود و در سنین مختلف اشکال خاص خود را دارد و ساده و آسان نیست. مثل هر دریافت و ادراک و تغییر جدیدی همراه است با زیررواشدن و جابه‌جایی و احساس تنهایی و رهاشدگی از ماوای مألوف و عادات دیرینه.

در مجموع، تأثیرات مثبت را از مردان غیرواقعی زندگی‌ام گرفته‌ام، از نویسندگانی مثلی پرشت و هاینریش بل و میلان کوندرا. مردان واقعی زندگی‌ام، حال به نام منطق و استدلال، حمایت، تأمین و حفظ منافع و حتی محبت، بیشتر حالت توقف و ترمز را در راهی که برای تحقق وجود خود می‌رفتم، ایجاد کرده‌اند.

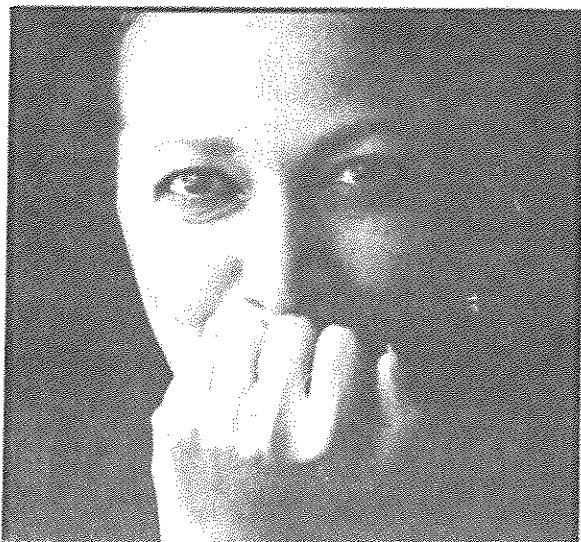
## تأثیرات مثبت

## را از مردان غیرواقعی زندگی‌ام گرفته‌ام

فریده لاشایی • نقاش

مردانمان، در مجموع، زنان را در یک رابطه پُربار و دگرگون‌کننده و تأثیرگذار، فقط، در هیئت یک موجود برتر قبول دارند که نماد زنده آن در زمان حال چهره‌های مختلف «مادر» مقدس است (مادر و مادربزرگ و همسر محافظ و

● مردان واقعی زندگی‌ام به نام منطق و استدلال، حمایت، تأمین و حفظ منافع و حتی محبت، بیشتر حالت توقف و ترمز را در راهی که برای تحقق وجود خود می‌رفتم، ایجاد کرده‌اند.



عکس: مریم زندی

## خانه را کاخ فرمانروایی دختران کرد

شهلا لاهیجی • مدیر انتشارات روشنگران و محقق

خوش‌قیافه، بلندبالا، چهارشانه، با موهای نقره‌ای و سبیل پُریشت سفید و تک‌رتوکی نخ‌های خاکستری در آن، به‌جامانده از روزگار جوانی تا گمان نبرند که از ازل چنین یک‌دست سفید بوده است. در کت و شلوار آبی روشن و با

● ارج نهی به خود را از پدر آموختم و ارزش آزادی و ستیز با قلدری را؛ بس که در گوشم از ارزش انسان، به دور از جنسیت، سخن گفت.



نگاهی عذرخواه از این که ناگهان بیمار شده و کاسه کوزه مهمانی مرا در هم ریخته، با نَفَسی که به سختی بالا می‌آید و او می‌کوشد تنگی آن را از چشم من پنهان کند.

اما من می‌دانم، فهمیده‌ام که رفتی است. برای همین، وقتی او با تواضع و محبتی که خاص خودش است، از مهمانان من پوزش خواهانه خداحافظی می‌کند، می‌دوم گوشه حیاط تا صدای ترکیدن بغض گلوله شده در گلویم را کسی نشنود و با ضجه پدرمردگان می‌گریم. هر چند او هنوز نمرده اما من می‌دانم که این آخر راه است. در حقیقت، از چندی پیش می‌دانستم. مثل یک پیش‌آگاهی از وقوع یک حادثه بد. مثل کوچ پرنده‌ها پیش از زلزله. و او همان شب، در آن شهر غریب، در حالی که از تمام خانواده تنها مادر بر بالینش بود، مرد.

این بار حتی نذر و دعا هم نکرده بودم. می‌دانستم بی‌فایده است. عهد و پیمان من و خدا سرچایش بود. من گفته بودم: «فقط به من آنقدر فرصت بده تا بتوانم پدیده مرگش را قطره قطره در جان دیرباورم بچکانم.» و او پدر را از نیمه راه رفتن، پس از دو ایست کامل قلب برگرداند و هفت سال به من فرصت داد تا هر بار که حالش به هم می‌خورد، بمیرم و زنده شوم و یک قدم به باور مرگ او نزدیک‌تر.

در آن شهر غریب، میان موج جمعیت ناشناس که جنازه‌اش را بدرقه می‌کردند، گیر افتاده بودیم؛ بیش از دو - سه هزار نفر. و من مانده بودم حیران که این همه آدم او را از کجا می‌شناختند.

با غیض و بغض به مادر گفتم: «مردم برای خوشایند ما فک و فاسیلشان را فرستاده‌اند پشت جنازه.» اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «خودت را زیادی دست بالا می‌گیری. به خاطر تو نیست که آمده‌اند. به خاطر خودش است. بس که مهربان بود و غمخوار مردم.» و به قول دوستانش: «پدر یتیمان». همیشه خون خونم را خورد که هرگز نمی‌دانست بچه‌های خودش کلاس چندم هستند اما برای این که بچه پدرمردی را در مدرسه‌ای بچاند، پاشنه مدرسه را از جا درمی‌آورد. موقع اضافه حقوق کارگران مکافات می‌داشتیم. از خوردن و خوراک می‌انگاشته، بس که با «رؤسا» چک و چانه می‌زد تا کمی برای این و کمی برای آن اضافه‌تر دست‌وپا کند. همیشه هم آخرش ناراضی بود و قهر کرده و بغض در گلو...»

مادر می‌گفت و می‌گفت و صدای گریه‌آلود او در «مجموع» «الله‌اکبر» مردم گم می‌شد و من بر روی موج همه‌همه و گردوخاک، در آن شهر تفزذه خوزستان به جهان کودکی و نوجوانی‌ام سفر می‌کردم و به خانه پدری. و آرام‌آرام چهره او را جوان‌تر، موهایش را سیاه‌تر و قامتش را خندنگ‌تر می‌دیدم که با دست‌های مهربانش مرها و صورت‌ها را نوازش می‌کند و صدای گرمش که می‌گوید: «دختر خانم! بلند شو دیگه، صبح جمعه است. می‌خواهیم دور هم صبحانه بخوریم.»

هنوز که هنوز است، فکر می‌کنم فضا با جاهای دیگر فرق داشت. هر چند مادر سالارزنی بود، با صلابت، سخت‌گیر و سخت‌کوش و در مورد تربیت ما با وسواس و ملیر و ملبیر، اما آن‌کس که بسیاری از خصلت‌های من و خواهر و برادرهایم را شکل داد، پدر بود؛ با ویژگی‌هایش. به راستی بکه بود. دو دختر بودیم و سه پسر. من بزرگ‌تر از همه و خواهرم، کوچک‌ترین و آن وسط، سه برادر به فاصله‌های سنی دو تا سه سال از یکدیگر و از ما.

خانه، اما، کاخ فرمانروایی دختران بود. عزتی که پدر به ما می‌گذاشت - و مادر معتقد بود ما را لوس می‌کند - ثمره‌اش اعتماد به نفسی بود که مرا از دیگران ممتاز می‌کرد؛ نه تنها متمایز که مستغنی و متکی به خود. در فضای خانه ما، به حکم و رفتار پدر، هیچ امتیاز ویژه‌ای برای پسرها وجود نداشت. در حقیقت، خدای‌اش را بگویم، کم هم می‌آوردند.

پدر، خود، هرگز در مقابله با بچه‌ها از مادر خدمتی طلب نکرد. خانه ما هرگز به خود نلید که مرد فرمان دهد و زن فرمان برد. یکبار یکی از پسرها سر میز غذا با صدایی کمی بلندتر از حد معمول به مادر چیزی گفت. پادم نیست از بابت غذایی بود که دوست نداشت یا آب یا لیوان خواست. پدر، از همان‌جا که نشسته بود، چنان فریادی بر سرش کشید که تن همه‌مان به لرزه افتاد و رنگ از روی برادر بیچاره برید: «ببینم کسی توی این خانه صدایش را برای مادر و خواهر بلند کند.»



بعداً شنیدم که مادر، در خلوت، به پدر می‌گفت: «ملاحظه پسرها را بکن، در سال‌های بلوغند و در کشاکش آغاز جوانی. جلوی دخترها خوارشان کردی.» و پدر در جوابش گفت: «درست به همین علت باید یاد بگیرند که مادر و خواهر و هیچ زنی خدمه آنها نیست و گرنه، بعدها که سر خانه و زندگی خودشان رفتند، به دختر سردم هم می‌خواهند. تحکم کنند. از حالا باید سلک دهنشان شود که فرمانروایی و فرمانبرداری در کار نیست. شما مادرشان هستی و از روی مهر و عاطفه مادری گاهی خرده‌فرمایش‌هایشان را انجام می‌دهی اما دختر مردم که گناه نکرده امریشان باشد. آب می‌خواهند؟ دستشان که نشکسته، خودشان بلند شوند آب بخورند. تا حالا دیده‌ای من بنشینم و به شما یا دخترها دستور بدهم فلان چیز را به من بدهید؟ توی این خانه جای این جور قلدری‌ها نیست. من اجازه نمی‌دهم بچه‌هایم با این باور غلط رشد کنند که پسرها امتیاز بیشتری نسبت به دخترها دارند. کاری هم ندارم که بیرون از این خانه چه می‌گذرد اما این را می‌دانم که مرفله حق و آزادی و آزاداندیشی و زورناپذیری و شکستن اسطوره‌های قلدری و زور و ستم را از بچگی و در خانواده باید به بچه‌ها آموخت. توی این چار دیواری، دختر و پسر، زن و مرد، ارزش و احترامی یکسان دارند. پسرها باید حد خودشان را نگه دارند.»

از حق نگذریم، در مجموع، امتیازشان از ما کمتر بود - شاید به جبران آنچه در جامعه می‌گذشت. این را بعدها فهمیدم - مقررات رفت‌وآمد و ساعتی که باید همه در خانه باشیم، برنامه روزهای تعطیل و شب‌های گردش و تفریح و نوع ورزش‌هایی که اجازه داشتیم بکنیم، برای همه‌مان یک‌جور بود اما پدر گاهی، مخصوصاً در شب‌های سرد زمستان، ساعت‌ها بیرون در کلاس انگلیسی یا درس فوق‌العاده مدرسه منتظر می‌ایستاد تا ما دخترها را با ماشین تا خانه همراهی کند. برای پسرها از این خبرها نبود.

ارج‌نهی به خود را از پدر آموختم و ارزش آزادی و ستیز با قلدری را؛ بس که در گویشم از ارزش انسان، به‌دور از جنسیت سخن گفت: «اهمیت وجود خود را خودت تعیین می‌کنی. بسته به این‌که به خودت چه‌طور نگاه کنی. اگر خود را بی‌مقدار و یا کمتر از دیگران بدانی، همان خواهد بود و در چشم دیگران نیز همان خواهی شد.»

نمی‌دانم این سه صدر را از کجا و براساس کدامین تجربه به‌دست آورده بود. اگر مادر سالار خانه بود، تعجبی نداشت. دست کم از سه نسل پیش در خانواده آنان زنان سرور و سالار بودند اما پدر در خانه‌ای بزرگ شده بود که ت آنجا که من خیرداشتم، سه زن در قالب «وو و یک دور تسبیح بچه از هر کدام در آن می‌لولیند و از پدر بزرگ گذشته، برادر بزرگ‌تر هم بکجا فرمانروای خانه بود و احکامش لازم‌الاجرا. چه کنشی چنین واکنش‌هایی را به او آموخته بود، هرگز ندانستم.

سال‌ها بعد، وقتی خودم صاحب خانه و زندگی شدم، با آن‌که پدر نزدیک‌ترین دوست و غمخوارم بود، چیزی بیشتر از او نشنیدم که روزی گفت: «اگر آدمی از زندگی گذشتگان نیاموزد، زنجیره شوربختی انسان الی‌الابد ادامه خواهد داشت. فقط احق‌ها اشتباهات رفتگان را تکرار می‌کنند. یک‌جایی باید جلوی نکتت را گرفت.» و او دگرگونی را از خانه خود آغاز کرد.

از پدر بسیار آموختم: احترام به خود، احترام به دیگران، آگاهی به حقوقی که داشتم و یا باید می‌داشتم؛ خواستن آن برای همگان و جست‌وجو برای عدالت را. در هیچ دوره از زندگی‌ام در خانه پدری از این‌که دختر بودم، احساس کاستی نکردم. او بود که به من آموخت حرمت انسان به زن یا مرد بودن نیست. حرمت انسان است، مشکل از زن و مرد؛ با اهمیت و ارزش یکسان. اگر دیگران این را درک نمی‌کنند، اشکال از دید آنهاست. باید تلاش کرد که این دیدگاه اصلاح شود.

# مردی در فراسوی در عزیزترین خاطرات من

دکتر کتابیون مزداپور \* زبان‌شناس و محقق

لطفاً بفرمایید تکلیف دلیلهٔ محتاله با این سؤال چیست؟ و آن کس که گفت چه‌کاره است؟

بنابر آن نظریه، پاسخ عمومی در برابر این پرسش شما باید این باشد: پدرم و شوهرم! اتفاقاً در مورد من همین جواب درست است. فزون‌تر آن‌که تأثیر مردان اصلاً چیز نایابی نیست. اینها، که خداوند حفظشان کند، ماشاءالله در همه‌جا هستند: از رائندهٔ تاکسی گرفته، که می‌تواند روز آدم را از گلهٔ سحر خراب کند، تا نروشنده و همکار و شوهر و معلم و ... همه مرد هستند. اینها، که خداوند به ما بیخشدشان و هم بیخشاید گناهانشان را، همه واقعیاتی جزئی‌اند. اما در ذهن من مردی هست مخلوق مهم‌ترین و مؤثرترین زن زندگی من: مادرم! این مرد کلی مفهوم اجتماعی و رسمی از مرد در ذهن زن است: غریبای مقتدر و خشن و ترسناک با قدرت ارادهٔ برتر که اصلاً منطقی و حساس نیست. از او باید ترسید، پرهیز کرد، به او متوسل شد، از او کسب تکلیف کرد و همه‌چیز را از او پرسید. طبعاً چنین وجودی احترام‌انگیز است و نیست و هرگز دوست نیست. اما گاهی، قبل از افتادن سایهٔ چنین مفهومی بر مردان، انسانیت و شرف و ادراک منطقی در آنان دوست و معلم و رفیقان محض را به من شناسانده است.

اینها همه، بی‌گمان، از مردی است فراسوی دیگران، در دورترین جایگاه و

● او که بر زانویش، نخستین بار و آخرین بار،  
برایش شاهنامه خواندم،  
برق چشمانش تأییدی بود برای خواندن و  
خواندن من در سراسر عمرم.



عکس: عبدالعزیز پرتوی

عزیزترین خاطرات من، با داستانی سخت و نوازشگر، به استواری بولاد و روحی به سادگی صداقت و راستی، با خردمندی و ادراکی برتر. او که بر زانویش، نخستین بار و آخرین بار، برایش شاهنامه خواندم، برق چشمانش تأییدی بود برای خواندن و خواندن من در سراسر عمرم. او را که مهرنیش می‌خواند و درخت را پیوند می‌زد برای خود و برای دیگران، با دقت و عشقی یکسان و به پاس رویش و باروری درخت، هنوز حتی کسانی به یاد دارند که در رحمت‌آباد حومهٔ یزد پدران و مادرانشان او را دیده‌اند و یا آوازهٔ بلندش را شنیده‌اند: خداداد بهرام خسرو را! کاردانی و قدرت و مهربانی‌اش زیانزد بود و مردی بود مردانه. اما دردی داشت که نقص او بود و دیگران، با نداشتن هیچ از بزرگی‌های او، از آن فارغ بودند: او پسر نداشت! مادرم هرگز این درد را فراموش نکرد و نداشتن برادر برایش حسرتی جدی و سنگین بود. زندگی عاشقانهٔ او با مادر بزرگم هرگز نقصی نداشت و ما اصولاً هرگز طعم و خطر ناپایداری خانواده را نشناخته‌ایم. به‌رغم احساس عام و همگانی، به دلیل ادراک سالم و طبیعی خود، دختران را، به‌خصوص چهار دختر نازنین خود را، عاشقانه دوست داشت و می‌ستود. خودش خواندن اوستا و شاهنامه و حافظ را به بزرگترها یاد داده بود و آنها را هم به مکتب فرستاده بود. به محض بازشدن مدارس دخترانه فرزندان را با اصرار به مدرسه روانه کرد و با خشونت سر به سر مردان نادانی می‌گذاشت که از رفتن دخترانشان به دبستان ابا داشتند. از جمله مظاهر عشق او به آموزش دختران یکی این نکته بود که حکایت می‌کنند خلاف آن‌که از مرغ و خروس به‌خاطر کثافتکاری‌شان بدش می‌آمد، اجازه داده بود که مرغ‌های خاکستری و گل‌باقلالی را در خانه نگاه دارند؛ چرا که به رنگ ارجمت خاکستری دختر مدرسه‌ها بودند!

به احترام این چنین خواست و عشق او بود که هرگز کسی درصدد برنیامد که

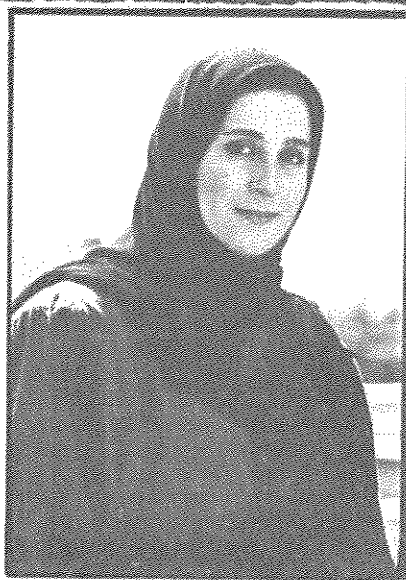
ببرسد چرا و تا کجا ما باید به مدرسه برویم زیرا که او خواسته‌بود و صلاح

می‌دانست که دخترها هم باید درس بخوانند و روی حرف او هرگز هیچ‌کس

رسم نبود که حرفی بزند. بی‌گمان او مؤثرترین مرد در زندگی من بوده است.

## آلبرت شوایتزر، قهرمان شروع نوجوانی‌ام

فانلمه معتمدآریا \* بازیگر



عکس: لاله شرکت

● در دورانی که درس  
می‌خواندم، هرکس را که  
مهربان بود و دیگران را  
دوست می‌داشت،  
دوست می‌داشتم.



انسانی شریف و دوست‌داشتنی بود. سراسر زندگی خود را وقف عشق و ورزیدن به خالق هستی و تلاش در مزرعه نمود. با این‌که سواد زیادی نداشت، شاعر بود و اشعار زیبایش سرشار از عشق و ایمان به خدا بود. زیباترین خاطرات کودکی من مربوط به تابستان‌هایی است که در مزرعه به‌سر بردم و به قصه‌های زیبا و شیرینش گوش فرا دادم. وجودش مانند کوه محکمی برای افراد فامیل دلگرمی و اعتماد به نفس می‌آفرید و حضورش گرمی بخش کانون خانواده بود.

رفتار پر از عشق و احترام او به همسرش (مادربزرگم) را هرگز فراموش نمی‌کنم. هنگامی که مادربزرگم بیمار شده بود، با همه ابهت و اقتدارش در گوشه‌ای از اتاق می‌گریست و به درگاه خداوند التماس می‌کرد که همسرش را شفا بخشد و می‌گفت هرگز طاقت رنج و دوری همسرش را ندارد و دعا می‌کرد که پیش از همسرش دنیا را وداع کند. همسرش را «زن» صدا می‌کرد و بالاخره هم قبل از زنش بدرود حیات گفت.

رفتار پر از مهر و عطوفت او و همسرش در خانواده آرامش و لطف بسیاری را برای شش دختری که از او به‌جا مانده است، باقی گذارد و من اکنون ریشه‌های این آرامش و صفا را در وجود مادرم می‌یابم که در حساس‌ترین لحظات زندگی به من قوت قلب داده و آیین عشق و ورزیدن را به من آموخته است.

هیچ‌وقت به این فکر نکرده بودم که چه کسانی بر من تأثیر بیشتری داشته‌اند و حتی تکلیک این‌که چه «مردانی» بیشترین تأثیر را داشته‌اند.

کسی یا چیزی را یادم نمی‌آید که در زندگی‌ام بی‌تأثیر بوده باشد حتی گل‌های باغچه دوران کودکی‌ام که بعضی از آنها در نظرم زن بودند و بعضی دیگر مرد. وقتی کوچک بودم، فکر می‌کردم پروانه‌ها خوشبخت‌ترین جانداران زمین هستند. بزرگ‌تر که شدم، فهمیدم پروانه‌ها فقط برای یک‌روز زنده‌اند و دلم برای همیشه گرفت.

دورانی که درس می‌خواندم، هرکس را که مهربان بود و دیگران را دوست داشت، دوستش می‌داشتم و مهم‌ترین آنها برایم آلبرت شوایتزر بود. دکتر آلبرت شوایتزر، قهرمان شروع دوران نوجوانی‌ام. دلم می‌خواست به اندازه او مهربان بودم و آنچه را می‌دانستم، برای دیگران و در راه آنان به‌کار می‌بستم. این‌گونه، او در یادم ماند، برای همیشه.

و حالا فکر می‌کنم بی‌آن‌که تلاشی کرده‌باشم، پدرم بیشترین تأثیر را بر روی خود خود داشته‌است. آنچه امروز هستم و هر آن چیزی که به آن اعتقاد دارم و پای بندش هستم، مرا به‌یاد پدرم می‌اندازد و فکر می‌کنم عجب «اخلاقم» شبیه پدرم است.

## جمالِ عشقِ بی‌چون

دکتر نسیرین معظمی • رئیس گروه بیوتکنولوژی سازمان پژوهش‌های علمی و صنعتی ایران

مردان متعددی در زندگی علمی و اجتماعی من نقش داشته‌اند که در طی سال‌ها و مقاطع مختلف زندگی‌ام مشوق و راهنمایم بوده‌اند: اولین مرد، پدر بزرگم بود که قبل از آن‌که به مدرسه بروم و خواندن و نوشتن بدانم، مرا با متنی مولانا و فلسفه و عرفان او آشنا کرد. در سن پنج‌سالگی تعدادی از اشعار مولانا را از حفظ می‌دانستم و پس از آموزش در مدرسه طی سال‌ها با تلاش فراوان سعی می‌کردم اشعار او را که در آن زمان برایم بسیار مشکل و از قدرت هرکم خارج بود، بخوانم و بفهمم. سال‌ها بعد آشنایی با فکر و عرفان مولانا و حافظ، که از

● استادی برجسته و دوستی والا و قابل احترام که در طول سال‌های متمادی از کمک‌های فکری و راهنمایی‌هایش برخوردار بوده‌ام.



عکس: لاله شرکت

## همانند کوه محکمی

### اعتماد به نفس

### می‌آفرید

دکتر پروین معروفی • مدیر دفتر ترویج فعالیت‌های زنان روستایی  
تأثیرگذارترین مرد در زندگی من پدر بزرگم (پدر مادرم) بود. او کشاورزی ساده و

● زیباترین خاطرات کودکی من مربوط به تابستان‌هایی است که در مزرعه به‌سر بردم و به قصه‌های زیبا و اشعار شیرینش گوش فرا دادم.



کودکی در ذهن و فکر پرورش یافته بود، دیدگاهی دیگر از زندگی را رویه‌رویم نهاد که بزرگ‌ترین اثرش مقاومت در مقابل مشکلات و سرسختی در دانستن و شناختن بود و گذشتن از بسیاری از ظواهر زندگی و در حد توان پرداختن به کارهایی که فلسفه حیات و آمدن و رفتن انسان را دلیلی باشد و تا آنجا رفتن که شعر زیر مصداق یابد:

در میان پسرده خون عشق را گلزارها  
عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها  
عقل گوید شش جهت خداست و بیرون راه نیست  
عشق گوید راه هست و رختام من بارها

دومین مردی که در شکل گرفتن شخصیت علمی من اثر بسیار بالایی گذاشته است، دکتر کامبیز حافظی، پزشک و استاد دانشگاه، که اولین استادی بود که افتخار دستیاری او را یافتیم؛ استادی برجسته و دوستی والا و قابل احترام که در طول سال‌های متمادی از کمک‌های فکری و راهنمایی‌هایش برخوردار بوده‌ام. پروفیسور اکرمین، پزشک، استاد و متخصص میکروسکپی الکترونی که در طول ادامه تحصیل در کشور کانادا راهنمایی مرا عهده‌دار بود و اصول صحیح پژوهش را به من آموخت و همچنان از حمایت‌های علمی و راهنمایی او برخوردارم. اکنون نیز در جزیره قشم با تعدادی از مردان برجسته علمی کشور، چون دکتر فتح‌اله حکمی، استاد جراحی قلب و ریه؛ دکتر احمد قهرمان، استاد فلور گیاهی ایران؛ و دکتر امین کیوان، استاد علوم دریا و آبزیان، افتخار شاگردی را دارم و شخصیت والا و حمایت علمی ایشان مرا در راهی که عاشقانه برگزیده‌ام، راسخ و استوار به پیش می‌برد.

## چنین برخوردی با موضوعات به نفع چه کسی تمام می‌شود؟

دکتر شریا مکنون • مسئول گروه پژوهشی زنان مؤسسه مطالعات و تحقیقات

سؤال: مهم‌ترین و تأثیرگذارترین مرد در زندگی شما چه کسی بوده؟ پاسخ این سؤال را در چند مرحله می‌توان بیان نمود:

قبل از این که منزلت و جایگاه یک زن مشخص شده، سپس عوامل مؤثر برای رسیدن به آن منزلت، از جمله حضور یک فرد، بعضاً یک مرد، که نگرشی در سطح خرد است، می‌بایست نسبت به چند مطلب زیربنایی تأمل نمود زیرا که با در نظر داشتن این موضوعات می‌توان به تأثیر یک عامل در موفقیت یک فرد (زن) پی برد:

- ۱- فلسفه تکامل بشر
  - ۲- منزلت زن در تکامل تاریخی جامعه
  - ۳- بستر تکاملی منزلت زن
  - ۴- نگرش فمینیستی به جایگاه زن
  - ۵- استقلال یا وابستگی انسان (اعم از زن و مرد) در جریان تکامل تاریخی ابتدا باید توجه نمود که زن به‌عنوان عضو یک مجموعه مرتبط به مجموعه‌های دیگر قرار دارد. در چنین مجموعه‌ای که منقطع از سایر عوامل و شرایط نمی‌باشد، زن و مرد - خواه ناخواه - هر دو حضور دارند و همان‌گونه که جامعه‌ای بدون زن نمی‌تواند باشد، بدون مرد هم جامعه‌ای قابل تصور نیست. برای نظر دادن نسبت به وضعیت یکی از اعضای این مجموعه تبیین فلسفه تکامل تاریخ امری ضروری و پیش‌نیاز است.
- در یک مجموعه اعضا، اعم از زن و مرد، برای یکدیگر شرط محسوب



● آیا جایگاه و منزلت جهانی زن با چنین برخوردهایی در سطح خرد می‌تواند ارتقا یابد؟

می‌شوند و همین شرایط تعیین‌کننده بستر تکاملی مناسب برای آنهاست. این مطلب امری فهری است و قطع توجه به آن حاکی از نگرشی انتزاعی و غیرعملی می‌باشد. بنابراین، برآیند دو مجموعه با هم حاصل و نتیجه‌ای ارائه می‌دهد که برای هر یک از اعضا در هر دو مجموعه شرایط تکامل را تعریف می‌کند. به عبارت دیگر، زن شرط تکامل برای مرد است، همان‌گونه که مرد شرط تکامل برای زن می‌باشد.

نظریه فمینیستی اگر به تفکیک و انتزاع نظری منتهی گردد، دیگر صرفاً یک نظریه عینی نیست تا بتوان در مورد آن قضاوت نمود بلکه همانند یک داستان ذهنی است که حتی صورت مسئله آن هم وجود عینی در خارج ندارد اما اگر در این مکتب بخواهند استقلال را با مشارکت و تعاون درآمیزند (یعنی نسبت استقلال و وابستگی را در جریان تکامل اجتماعی موضوع سخن قرار دهند)، دیگر سخن گفتن از زن صرفاً از تکامل اجتماعی نمی‌تواند معنایی داشته‌باشد. بنابراین، حضور و مشارکت زنان در تصمیم‌گیری‌ها و تصمیم‌سازی‌ها و بهره‌وری حضور است که بستر تکامل را در جهت منافع کل تعریف می‌کند، همان‌گونه که حضور مردان این‌گونه تعریف می‌شود.

بررسی تکامل اجتماعی حضور زن و مرد در جریان تکامل تاریخ امری است که مفهوم موازنه و هماهنگی یا عدم موازنه و ناهنجاری را در ارتباط اجتماعی تفسیر می‌نماید. اکنون در نظام موازنه<sup>۱</sup> پرداختن به امور خرد و غفلت ورزیدن از موضوعاتی که بیانگر سهم حضور زنان در بهینه شدن وضعیت آنان از نظر منزلت تکاملی بوده و راهگشایی برای حضور زنان است، از چه ریشه و از چه نگرشی نشأت گرفته است؟ چنین برخوردی با موضوعات به نفع چه کسانی تمام می‌شود؟ آیا جایگاه و منزلت جهانی زن با چنین برخوردهایی در سطح خرد می‌تواند ارتقا یابد؟ موازنه‌ای که برآیند یا نتیجه نیروها را «تکامل اجتماعی» قرار می‌دهد، موازنه‌ای است که برای زن و مرد، هر دو، می‌باشد.

توازن ← بستر تکامل ← تکامل

اینک، معرفی شخصیت‌های مؤثر در زندگی فردی و شخصی با توجه به توضیحات فوق می‌تواند روشن‌تر و جهت‌دارتر بیان گردد.

۱- مؤثرترین و مهم‌ترین فرد در زندگی من ائمه معصومین سلام‌الله علیهم‌اجمعین - شامل زن و مرد - هستند. همان‌گونه که صدیقه طاهره س و موضع‌گیری آن حضرت در طرفداری از دین، تعریف از دین، و مقابله با ظلم برای من الگو بوده و برای مردها نیز الگو می‌باشد، وجود مبارک حضرت علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام نیز برای من و برای سایر زنان می‌تواند الگو باشد. ۲- لذا طرفداری از دین و دفاع از حقانیت اسلام، ائمه معصومین سلام‌الله‌علیهم اصلی‌ترین و مهم‌ترین الگو در زندگی من بوده‌اند.

۲- در درجه دوم حضرت امام خمینی (ره)، رهبر جهانی اسلام، که منشأ پندایش تحولی عظیم در وجدان جامعه بوده و سایه آن در وجدان عمومی مردم جهان نیز قابل مشاهده است، الگو و پیشوای زندگی شخصی و مرد مؤثر در

زندگی سیاسی و فرهنگی من بوده است.

۳- همسر شهیدم، دکتر محمدعلی عمدی، که قبل از شهادت انضباط او در امور دینی و اجتماعی مرا شیفته راه او کرد، الگوی دیگر زندگی فردی من می‌باشد. انضباطی که امکان فشرگرای (گرایش به زن در مقابل گرایش به مرد) را در نظر من تضعیف کرده و انسان‌گرایی را اصل قرار می‌داد. از او آموختم که گرایش به خدای تعالی و انسان شدن مطرح است نه زن یا مرد بودن.

یادداشت‌ها

۱- نظام موازنه عبارت است از نظامی که در آن تعریف منزلت هر عضو در مجموعه به گونه‌ای است که حاصل آن تکامل مجموعه است (در این نظام مجموعه اصل قرار می‌گیرد نه یک نفر یا صنف) زیرا محور توسعه و تکامل مجموعه است که به همراه توسعه مجموعه اعضای آن هم توسعه می‌یابند.

۲- در فرهنگ شیعی آنچه به روایت به دست ما رسیده مهم اعتبار خیر است، اعم از این‌که زن یا مرد ناقل خیر باشد. و خصوصیت جنسی هرگز منشأ اعتماد یا عدم اعتماد به خیر نبوده است زیرا در اسلام ضعف و قوت خیر با عدالت و انضباط وی تعیین می‌شود نه جنسیت وی.

## مولا علی را با ایمان خاص خودش به من شناساند

مه‌لقا ملاح • مدیرعامل جمعیت زنان مبارزه با آلودگی محیط

زیست

در پاسخ سؤالی که مطرح فرموده بودید، باید عرض کنم تصور نمی‌کنم به‌عنوان یک فرد سرشناس در جامعه مطرح باشم. خوب در رسانه‌ها از این اشتباهات غالباً پیش می‌آید. به هر تقدیر پاسخ سؤال را تقدیم می‌دارم. سؤال شما چند روز مرا در ساعات فراغت به خود مشغول داشت؛ با این‌که عادت ندارم به گذشته‌ها قدم گذارم و همیشه گوشه‌ام هدنی داشته‌باشم و در پی آن به‌سوی آینده راه بروم. ناچار به گذشته‌های دور، در لابه‌لای یک قرن از زندگی خود، به جست‌وجو و سیروسلوک پرداختم. در خصوصیات خود، به‌خصوص در تأثیرپذیری خود،



● مادر بزرگ از مبارزان

دوره مشروطیت بود و

کتابی به نام

معایب الرجال تألیف

کرده بود که دیدی

انتقادی به رفتار

مرد در ما به وجود

آورده بود.

بررسی نمودم. به یاد نظیر ملیر عزیزم، خانم عصمت‌الملوک جهانپانی، که خدایش رحمت فرماید، افتادم که می‌گفت معلماً دختر پسر است. قیافه دختران در خصوصیات پسرانه جمع شده‌است. شاید به‌این مناسبت این نظر را داشت که می‌دید رهبری رفقای مدرسه و برادران را به‌عهده داشتیم. مادر هم به این خصوصیت ارجح می‌نهاد. در خانواده مرد زیاد بود ولی چون از روشنفکران زمان خود بودند، به بانوان احترام می‌گذاشتند. پدرسالاری وجود نداشت. مادربزرگ ما از مبارزان دوره مشروطیت بود و کتابی تألیف نموده‌بود به‌نام معایب الرجال که در خانواده از آن صحبت بود، که خود دیدی انتقادی به رفتار مرد در ما ایجاد نموده بود. مادرم بانویی تحصیل‌کرده و از نظر مسائل فلسفی و دینی از مردان خانواده ستر بود. در روزنامه شفق سخ در زمینه عدم اختلاف زن و مرد مقالاتی می‌نوشت. مورد احترام مردان خانواده بود.

در پی اثرپذیری از مردی در درون خود کاویدم. از استادان، نویسندگان کسی را نیافتم. در نماز به راز و نیاز به درگاه خدای پگانه خود بودم، جرقه‌ای به ذهن فراموشکارم زده شد. به‌یاد پدر افتادم؛ او که تفویض را به من آموخت و مولا علی را با ایمان خاص خودش به من شناساند. او که یک حاکم دیکتاتور با تمام خصوصیات خشن آن بود و مدیریت خشونت‌آمیز او را مکرر دیده بودم. ولی نمازش ترک نمی‌شد. در آن حال اشک‌هایش سیل‌وار و بی‌صدا از گوشه چشم‌هایش جاری بود. عاشق مولامیرالمومنین را بود. هرگز کسی را چنان شیفته مولا ندیدم. در مقابل مصایب تویض محض بود که به این بنده حقیر منتقل نموده است. خدایش بیامرزد.

## انسانی دیرینه‌سال وزنده‌یاد و شاید بسیار معمولی

ناهید موسوی • روزنامه‌نگار

بعید به نظر می‌رسد فقط یک یا دو نفر - فارغ از جنسیت‌شان - در سراسر زندگی گذشته انسان تأثیر گذاشته‌باشند؛ مسلماً تعداد افرادی که بر زندگی آدمی از لحظه تولد تا اکنون عمرشان تأثیر گذارده‌اند، بیش از یک و دو است. حتی تقسیم‌بندی‌ای با عنوان «مهم‌ترین و تأثیرگذارترین» نیز رسا نیست. چه‌بسا انسان در مقطعی از زندگی‌اش از شخصی تأثیر گرفته‌است که در مقطعی دیگر - کمی زودتر یا اندکی دیرتر - آن تأثیر حاصل نمی‌شد؛ یا صفت عالی «ترین» در آن مقطع بر آن مترتب نمی‌شد. دیگر این‌که دست کم من بر این باورم که گاه مثبت‌ترین تأثیر را می‌توان از منفی‌ترین رفتار طرف مقابل دریافت کرد؛ از این‌رو جهان من یا به عبارت درست‌تر چشم‌اندازی که از آن به این جهان می‌نگرم، متفاوت است. تأکید دیگرم بر حضور واقعی انسان‌ها در زندگی یکدیگر است و نه حضور جسمانی. چه‌بسا گاه آن‌که بیشترین تأثیر را بر اکنون زندگی آدمی می‌گذارد، انسانی دیرینه‌سال و زنده‌یاد و شاید بسیار معمولی است.

با کمک پدرم خواندن را بسیار زود فراگرفتم. در کلاس دوم ابتدایی روزنامه و مجله می‌خواندم. کلاس سوم جدی‌ترین تفریحم خواندن بود. پدرم مجلاتی برای مطالعه به خانه می‌آورد که خواننده پیگیر و همیشگی‌شان بودم. به‌همین دلیل، گاهی فکر می‌کنم هرگز درست و حسابی کودکی نکرده‌ام. آخر چه‌طور می‌شود هم خواننده اطلاعات دختران و پسران و کیهان بچه‌ها بود - حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم از همان دوران هم به نشریات مؤسسه اطلاعات بیشتر علاقه‌مند بودم - و هم خواننده دایمی مجلاتی چون آسیای جوان، ترقی، خواندنیها، سیده و سیاه، روشنفکر، و بعدها که با پول توجیبی‌ام مجله و کتاب کرایه می‌کردم، اطلاعات بانوان، اطلاعات جوانان، زنده‌روز، فردوسی و نگین هم اضافه شد. پاورقی‌ها را برای مادرم می‌خواندم و مابقی را برای خودم. در آن

سال‌های از کودکی تا نوجوانی شرح قهرمانی‌های استقلال‌طلبان آفریقا، از الجزایر گرفته تا گینه و رودزیا و گزارش‌های جنگ ویتنام را دنبال می‌کردم و مردان محبوبم، بن‌یلا، پاتریس لومومبا، چه‌گوارا، کاسترو، هوشی‌مین، او تانتو، ویلی برانت و... دکتر مصدق، ستارخان، باقرخان و... بودند. مردانی با سرشتی یگانه و زندگی و سرنوشتی نزدیک به هم و کاملاً واقعی. از این رو، پدرم بی‌آن‌که قصد کرده باشد، سبب به‌وجود آمدن حساسیتی اجتماعی و ریشه‌دار و عدالت‌جویی عمیق در من شد که گذشت زمان نه تنها به آن خللی وارد نساخت بلکه عمیق‌ترش نیز کرد. گرچه او تقریباً همیشه با نحوه زندگی و تفکراتم موافق نبوده اما هنوز هم تنها مردی است که نظرش برایم از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

روح دومین مرد را خداوند قرین آرامش سازد. او در بیست و چندسالگی در لندن آتشی درونش را با آتشی واقعی درهم آمیخت و سوخت؛ جسد جزغاله شده‌اش در بهشت‌زهرها دفن است. او هنرمندی بالفطره بود و عاشق تئاتر. در دوران دبیرستان هر دوی ما عضو گروه نمایشی دبیرستانمان بودیم. در همان سال‌ها به عنوان بهترین بازیگر تئاتر دانش‌آموزی از دست ملکه جایزه گرفته بود. هر دو عصیانگر بودیم. هر دو در آتشی اشتیاقی «بازی» می‌ساختیم اما زندگی برایمان «بازی»‌های دگرگونه و جداگانه‌ای در صحنه زندگی رقم زده بود. او با آن عشقی عجیب و غریب و ویرانگرش پس از سال‌ها خوددیرانگری و دگران‌سوزانی در هفتم‌ماه سال پنجاه و شش خود را به آتش کشید درحالی که از سال‌ها پیش از آن با رفتار و سببش مسیر زندگی‌اش را برای همیشه تغییر داده بود. اگر فقط یک سال صبر می‌کرد، می‌توانست آتش عصیانش را با آتش عصیان اجتماعی پیوند دهد و تبدیل به قهرمان شود اما او کجا و صبر کجا، از تلخی‌ها و منفی‌های زندگی و رفتار او بسیار آموخت. از برکت تلخی‌های او آموخت هرگز ویرانگر نباشم.

دیگر مردی که پس از پدرم برایم سخت عزیز است، دکتر غلامحسین ساعدی است. او سترون‌ترین لحظات عمرم را با حضور، نوشته‌ها و گفته‌هایش بارور ساخت. او همیشه مرا به حفظ استقلال فکری و اجتماعی و نوشتن تشویق می‌کرد. برای همین هنوز حیرت‌زده عمل‌گروشم در دوران تبعید هستم. مرد دیگری که بر زندگی‌ام تأثیر گذاشته، سیروس علی‌نژاد است. به تشویق او روزنامه‌نگار شدم یا درست‌تر این‌که او نه تنها مرا به‌طور جدی و حرفه‌ای [می‌گویم جدی و حرفه‌ای چون در دوران کودکی خبرنگار اطلاعات دختران و پس از آن در دبستانم بودم و در دوران دبیرستان سردبیر تیم روزنامه‌نگاری] با این حرفه آشنا کرد بلکه آتشی عشقی را که همیشه نسبت به عدالت‌خواهی در من شعله‌ور بود، به مسیر و مجرای عملی و درست هدایت کرد.

برخی از مردان روزنامه‌نگار به عللی برایم تحسین‌برانگیزند: فیروز گوران به خاطر اعتقاد خالص و بی‌غل و غش‌اش نسبت به بیان صادقانه دردها و باورش بر تأثیر مثبت آنها در دولت‌مردان، و محمد قائد به دلیل تمرکز و هوش استثنایی‌اش. ارتباط بین اندازه مغز و زور بازو را در برخی از مردان از چند مرد که خود را به‌نام معرفی نکردند، آموختم؛ در دوران فعالیت مطبوعاتی، در سال‌های نخست پس از انقلاب، چندباری توسط چند مرد حسابی کتک خوردم و با هر ضربه آن مردان معمولی بیشتر معتقد شده‌ام که خشونت - از هر نوع و با هر حرفه‌ای - رفتاری غیرانسانی است.

دکتر بهمن دادگستر کمک کرد تا تکه‌پاره‌های روانم را در سال‌های بعد از انقلاب سرهم کنم و یاری‌ام داد تا با شفقت و مهر به گذشته و جهان بنگرم. به یاری او آموختم تا زیبایی‌ها و نازیبایی‌های جهان را در اندازه‌های واقعی ببینم. به او قول داده‌ام روزی «جاری زندگی» «آن سوخته» را بنویسم. امیدوارم زندگی آن قدر فرصت بدهد تا بدقول شوم.

در کار گزارشی پیرمردی زلزله‌زده در رودبار مرا تکان داد. تا پیش از دیدن او، به‌خصوص در دوران جنگ و بمباران و «هوشکبارانی» تهران، از افرادی که جانانشان به اشیا و لوازم زندگی‌شان بسته بود، به‌شدت دلخور بودم و گاه سربه‌سرها هم می‌گذاشتم. پیرمرد، که فکر می‌کنم نامش یوسف‌زاده یا یوسف‌پور بود، روی لبه سرشکسته دیوار آنچه زمانی خانه‌اش بود، نشسته بود و بی‌اعتنا به وسایل اندکی اهدایی چند تکه از اشیایی را که توانسته بود از زیر آوار

● مردان دیگری هم هستند که بی‌وجود آنها زندگی تا این حد دوست‌داشتنی و جهان تا این حد قابل تحمل نمی‌شد، پدیدآورندگان ادبیات را می‌گویم.



خارج کند، جلوی پایش چیده بود و با بغضی در گلو چنان با غرور از زندگی‌اش می‌گفت که حال ما (مرضیه خورسند و من) دگرگون شد. از آن پس، چرایی آنچه را عشق به اشیا می‌خواندم و در واقع ارزش پنهانی رنج ناشی از کار و پس‌انداز برای تهیه اشیا بود، درک کردم. مگر انسان چندبار می‌تواند از صفر آغاز کند؟

دوست خانوادگی و خوبم، «چید»، تأثیر عمیق، مؤثر و ماندگاری بر زندگی‌ام گذاشته‌است. با او به‌راحتی می‌توانستم در مورد پیچیده‌ترین و پنهانی‌ترین زوایای ضمیرم سخن بگویم. به‌گمانم او نیز چنین می‌کرد. از او بسیار آموختم؛ در زمینه ادبیات، هنر، جامعه‌شناسی و علوم انسانی. او دوست بسیار خوبی بود. می‌گویم بود چون در مورد او گفته‌ام «مونس اشپریز را فراموش کرده‌ام که «جهنم از حسن نیت فرورش است» و با حسن نیت او را آزرده... گفته‌ام که فراموش کردم جهنم با چه چیزی فرورش است!

مرد دیگری که حتماً باید از او یاد کنم، عباس معروفی است. به‌خاطر پاسخ انسانی‌اش در دوران نسبتاً دراز گردون داری به رفتار من در دوران کوتاه سردبیری دنیای سخن.

در چهارده سالگی چند مرد بر زندگی‌ام تأثیر شگرفی گذاشتند. نخست اشتراوس با والسی داون آبی؛ پس از شنیدن این والسی توانستم شنیده‌هایم را تبدیل به تصاویر ناب ذهنی سازم. پس از او موتسار با سمفونی شماره ۲۰ و مندلسون با کنسرتو وطن‌اش جهان کوچکم را رنگین و پرنفخه کردند. دیگری «هیث کلیف»، قهرمان رمان بلندی‌های بادگیر بود. تا سال‌ها پس از خواندن این رمان از مردان، از خلنگزارها، از مرداب و از عشق می‌ترسیدم.

مردان دیگری هم هستند که بی‌وجود آنها زندگی تا این حد دوست‌داشتنی و جهان تا این حد قابل تحمل نمی‌شد، پدیدآورندگان ادبیات را می‌گویم و از آن میان ساده‌ترین‌هایشان را بیشتر دوست می‌دارم: روس گاری با تمام کتاب‌هایش، به‌خصوص میعاد در سپیده‌دم؛ گورتزیو مالاپارته با کتاب قربانی؛ مانس اشپریز با قطره اشکی در اقیانوس؛ کارل گوستاو یونگ با خاطرات، رؤیاهای اندیشه‌ها؛ محمود دولت‌آبادی با جای خالی سلوچ و عقیل، عقیل؛ هوشنگ گلشیری با نمازخانه کوچک من و شازده احتجاب؛ ابراهیم گلستان با مد و مه؛ حافظ، مولانا، مهدی اخوان ثالث با تمام کتاب‌های دوران دوم فعالیت ادبی‌اش، احمد شاملو با مجموعه آثارش و...

دیگر کسی نماند جز آخرینش که نمی‌دانم پس از طلوع در کجای این جهان پهنار گم شد!

یادداشت‌ها:

● دبیرکل مالزیایی سازمان ملل در دوران جنگ ویتنام که به‌خاطر تلاش پیگیر و مستمرش برای خروج نیروهای آمریکایی از ویتنام و استقرار صلح در آنجا شدیداً دوستش می‌داشتم.

● شهردار برلین در آن زمان و بعدها «صدر اعظم آلمان و واضع نظریه شمال - جنوب سوسیالیستی واقعی و دموکراتی واقعی‌تر».

# مردی نازنین اولین استاد و مشوقم

## بیبا وحدتی • سوارکار

زن امروز علاوه بر زندگی عاطفی و خانوادگی، که به او توان زیستن و فعالیت می‌دهد، به نوعی زندگی اجتماعی نیز نیاز دارد که شخصیت و هویت او را تکمیل و تعیین کند. من هم زندگی عاطفی خود را مدیون شوهر و پسر و سایر افراد خانواده‌ام هستم و تنها در میان آنهاست که احساس زن بودن می‌کنم. اما زندگی اجتماعی من دو جنبه کاملاً متفاوت - اگر نخواهم بگویم متضاد - دارد که در هر کدام از آنها عواملی تأثیرگذار بوده‌اند.

زندگی حرفه‌ای - ورزشی من که شوق و کشش من به اسب و اسب‌سواری است، تأثیر بسیار زیادی از وجود مردی نازنین گرفته‌است که اولین استاد و مشوق همیشگی من بوده است. مسعود شکی، ورزشکار و سربازی قدیمی، که هنوز با قامتی استوار، به رغم موی سفیدش، در کنار سوارکاران مبتدی به آموزش هنر یا ورزش سواری مشغول است. او بار سختی‌ها و مشکلات فراوانی را به دوش کشیده، برای فرزندانش هم پدر بوده و هم مادر و هنوز مهارت خود را در تمام ورزش‌ها حفظ کرده‌است. او با تواضع و فروتنی خیره‌کننده، هرگاه حقی را پایمال ببیند، چون شیر می‌غرد و در برابر ناحق می‌ایستد. سرحالی و جدیت و نشاط او در هنگام آموزش تحسین‌برانگیز و حسادت‌آفرین است. سه فرزندش، هر کدام، در زمانی قهرمان کشور در رشته‌های پرش با اسب و کورس بوده‌اند. آنچه بیش از همه تحسین مرا برانگیخته، این است که ایشان همیشه زن را به اندازه مرد قادر و توانا می‌دانند و همین روحیه باعث شد که من در آموزشی که از ایشان گرفتم، موفق باشم و تا پای کسب مقام‌هایی در ورزش سوارکاری پیش بروم. همین دید در زندگی شخصی و عاطفی من هم تأثیری بسزا داشته‌است زیرا اکنون دیگر آقای شکی، علاوه بر مقام استادی من، پدرشهرم هم هستند.

و اما قطب دیگری که برای من به اندازه ورزش و سوارکاری جذاب و پرکشش است، زندگی معنوی من است که با هنر، خصوصاً هنر نقاشی، آمیخته است. هرگز نتوانسته‌ام بدانم واقعاً کدامیک از این دو جنبه بیشتر مرا به خود می‌کشد اما در خلوت ذهنی و لحظه‌های در خود فرو رفتن و پا از زمین و زندگی روزمره فرا گذاشتن خود حس می‌کنم که بدون این جنبه یا قطب هم شخصیت ناقص است.

در این برداشت معنوی‌ام از زندگی نمی‌توانم تأثیر استاد نقاشی‌ام، آقای تاها

# صحبت از دل و احساس ساده نیست

## تهمینه میلانی • کارگردان

در جامعه‌ای که همه در حال قضاوت یکدیگرند، جدا از جنسیت صحبت از آنچه در دل و احساس ما می‌گذرد، سخن ساده‌ای نیست. خاصه آن‌که زن باشی و از پیش آنچه باید بگویی و فکر کنی، برایت رقم زده شده‌باشد. باید مواظب باشی تا هر کلمه و نقطه‌گذاری نادرست! آتش قضاوت را برنیزد و چوب توهین و افترا را بلند نکند حتی اگر مطلب تو درباره یک زن شاعر باشد، چه رسد که تو از مردانی جز پدر، برادر و همسر سخن برانی... بنابراین، سعی می‌کنم کوتاه بگویم و به چرایی اثرات این مردان کاری نداشته‌باشم تا مگر از قضاوت‌ها مصون بمانم.

با این همه، باز هم جواب سؤال شما چندان ساده نیست که بتوانم قلم بر کاغذ بگذارم و وقتی آن را از کاغذ جدا می‌کنم، جواب شایسته‌ای برای مجله شما داشته‌باشم... همین قدر بگویم که وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم کم نبودند مردانی که بر زندگی من اثرات مثبت داشته‌اند؛ از ادیبان گذشته تا دوستان و اطرافیان امروز. مردانی چون آنتوان دوست اگزوپری با کتاب شاهزاده کوچولو، ویلیام شکسپیر با نمایشنامه هملت؛ فرد زینمان با فیلم‌های درخشانی همانند ماجرای نیمروز، اسب کهر را بنگر و جویا...؛ پدرم که با خریدن یک دوچرخه در ده سالگی فاصله بین من و برادرم را در خانه از بین برد...؛ استاد موسیقی‌ام، آقای دلبری، که در ۱۱ سالگی مشوقی من در زمینه فعالیت هنری بود...؛ دایی بزرگوارم، دکتر جواد هاشم‌زاده، که با زندگی‌اش حق استادی زندگی را بر گردن من و دیگر خواهران و برادرانم دارد...؛ مهندس علی‌رضا زندگی، دوست بسیار عزیزی که در ۱۷ سالگی مرا در یافتن راه زندگی، سیاسی و هنری راهنما بود...؛ استاد عزیز، آقای پرویز دویلی، که در بحرانی‌ترین مراحل زندگی‌ام از راه دور یاورم بود و نشانم داد که در این جهان پهناور تنها من نیستم که انسان‌ها را دوست دارم و کسی هست که می‌شنود و کسی هست که می‌بیند و...؛ و بالاخره همسر نازنینم، محمد نیکبین، که مرا با من آشتی داد و به صلح کشاند، کسی که مرا در جهت درک آدم‌های نادانی که به دیگران صدمه می‌زند، همراه است، کسی که نه در شعار بلکه در عمل یک انسان دموکرات است و جزو معدود مردان این کره خاکی است که حقیقتاً به انسان باور دارد و نه به مرد یا زن، کسی که با مهر و عشقش روزنه امید را در قلبم به دریچه‌ای تبدیل کرده‌است و در کنار اوست که زیاتر شده‌ام و...

## ● او با تواضع و فروتنی خیره‌کننده، هرگاه حقی را

پایمال ببیند، چون شیر می‌غرد  
و در برابر ناحق می‌ایستد.



## ● باید مواظب باشی تا هر کلمه و

نقطه‌گذاری نادرست! آتش قضاوت را برنیزد و

چوب افترا را بلند نکند، چه رسد

که تو از مردانی جز پدر، برادر و همسر سخن برانی...





● الحمدالله مرد  
زندگی من مرد خوبی  
بود و بعد از جوانی و  
کمی نادانی و بعد از  
فوت مادرش دیگر با  
هم مشکلی نداشتیم!

عروسی ام مانتویی بود که خواهر شوهرم دوخته بود، با یک روسری که مثل شال بود.

مردهای آن موقع خیلی متعصب بودند و اصلاً خجالت می کشیدند که پیش خانواده با زنشان حرف بزنند یا بچه شان را بغل کنند. من باز با آن زندگی ساختم. خانه ما و مادر شوهرم جفت هم بود. آن هم یک خانه قدیمی بود. ما رفیقیم به آن خانه، با شوهر نیامدن، مادر شوهر اذیت کردن، کتک خوردن و از این چیزها. باز ساختم با این زندگی و با بود و نبود شوهر. رفت و آمدی هم با خانواده نداشتم. حکومت نظامی از آن طرف بود، از این طرف هم بود. نه من می رفتم و نه آنها می آمدند. فقط مادر بزرگم بود که گاهی می آمد پیش من. من با سین کم با آن سختی ها ساختم. بعد بچه دار شدیم و دیگر شوهر هم کم کم سره راه شده بود و از مادرش واهمه ای نداشت. پسرم تقریباً هشت - نه ماهه شده بود که آمدند و نشستند که مرا طلاق بدهند و خواهر جاری ام را برای شوهرم بگیرند. مادر شوهرم قبل از بچه دار شدنم می گفت: «بگذار فلانی تصدیقش را بگیرد، عقدش می کنم برای پسرم.»

اما دو مردی که در زندگی ام اثر گذاشته اند، برادر شوهرهایم بودند. برادر شوهر بزرگم خانه اش جدا بود، یک کوچه آن طرف تر. اما برادر شوهر کوچکم در همان خانه یک نصفه اتاق داشت و آنجا می نشست. شوهرم ده روز بود که قهر کرده و رفته بود و بعد خواستد طوری ترتیب دهند که مرا چند روز از خانه دور کنند. تا بعداً سریع اقدس را برایش عقد کنند. برادر شوهر بزرگم آمد و گفت اوضاع از این قرار است که باید چند روزی بروی تا شوهرت را رام کنیم. من قبول کردم و آمدم وسایلم را جمع کنم و بروم که آن خدایبامرز - برادر کوچک شوهر - که عادت داشت لب ایوان بنشیند، یک هو با عصیانیت آمد که: «تو اگر از این خانه رفتی، من قلم پایت را می شکم.» و من شل شدم. بعد فرستادند که پدرم بیاید. من تا آن وقت بالاتر از گل به پدرم نگفتم، تا پدرم نشست و سر صحبت باز شد، گفتم: «آقا شما دخالت نکن، برو خانه.» پدرم رویش را کرد به شوهرم و گفت: «پورا احمد می بینی؟ این دیگر دختری من نیست، زن توست. می خواهی طلاقش بدهی، طلاق بده. یک اتاق هم بگیر و خرجی اش را بدی که بچه را بزرگ کند.» پدرم رفت و ما آشتی کردیم. کم کم بچه ها بزرگ شدند و زیاد شدند.

من آن استقامت را از مادرم به ارث بردم یا در وجود خودم بود، نمی دانم. برای رضایت خدا و به خاطر بچه ها ماندم و زندگی کردم که بچه ها بی سرپرست نباشند، ناامید نباشند. زندگی کردم و حالا خدا را شکر می کنم و خیلی خوشحالم. باز خدا را شکر می کنم که آن برادر شوهرم خانه بود و شنید و نگذاشت که من بروم. زندگی چه قدر سخت است و چه قدر آدم باید پتک آهنگری بخورد تا قرض بشود و صاف بشود و بتواند سر بلند کند.

پورا احمد، خدا بامرز، مرد نیکوکاری بود. بچه ها هم همین جوروند و من به آنها اقتضار می کنم. الان هم که شوهرم را از دست داده ام، به عشق بچه هایم دارم زندگی می کنم. خیلی خوشحالم که هر جا می روم، مردم از پورا احمد تعریف می کنند. یکی می گوید: من ماشینم را از پورا احمد دارم، یکی دیگر می گوید: من فریسم را از پورا احمد دارم. اگر مثلاً یکی می گفت: می خواهم فریسم را بفروشم، می گفت: حالا این پول را بگیر و قرضت را بده تا بعد. از این کارها زیاد می کرد. این طوری زندگی می کرد و الحمدالله با نام نیک از دنیا رفت. الحمدالله مرد زندگی من مرد خوبی بود و بعد از جوانی و کمی نادانی و بعد از فوت مادرش دیگر با هم مشکلی نداشتیم و به خوبی با بچه ها و مردم زندگی می کردیم.

بهبهانی را نادیده بگیرم. شخصیت متفکر، آرام و وارسته این استاد، علاوه بر این که مرا با هنر نقاشی دمساز کرد، به من دیدی روشن تر و عمیق تر از جهانی اطرافم داد. من به همراه ایشان عبور از «روزمرگی» و «عادت های مادی» زندگی را فرا گرفتم؛ من به همراه ایشان با دنیای عرفان، که در واقع شناختی دیگر از جهان و زندگی است، کم و بیش آشنا شدم و می توانم بگویم که این شناخت مرا در چاره جویی ها و راهگشایی های زندگی عاطفی و زندگی حرفه ای ام نیز یاری کرده است. آقای بهبهانی هم مثل استاد دیگرم، آقای شکی، با متانت و صبوری در امر تعلیم و آموزش شاگردان، به من درسی از انتقال بی دریغ دانسته ها و برداشت ها داده است. او نیز به همراه هنر، تواضع و فروتنی در برابر جلوه های خلقت را، چه انسان ها و چه طبیعت، به من یاد داده است.

شگفت این جاست که گاه، بر پشت اسب و هنگام پرش یا تاخت، این دو عالم ورزش و معنویت برایم آنچنان درهم آمیخته و جدایی ناپذیر می شوند که خودم نمی توانم دلیل آن را درک کنم، سرعت و پا از روی زمین برداشتن می شود نوعی گریز از جهان مادی، درست مثل هنر که گریزگاهی است. در این لحظات است که تأثیر شخصیت معنوی دو استادم را با تمام وجود حس می کنم و سبک گزارشان می شوم.

## خدایبامرز، مرد نیکوکاری بود

### برویندخت یزدانیان ● بازیگر

می خواهم کمی در مورد زندگی خودم صحبت کنم. می خواهم به جوان ها چیزی برسانم، به دختر های عزیزم که وقتی به مردی «بله» می گویند، ببینند از زندگی چه می خواهند. یادم می آید دو سال و نیمه یا سه ساله بودم. سرما و زمستان خیلی پلای بود. مادرم تازه یک برادر برایم آورده بود. بعد پدرم از مادرم جدا شد. مادرم من و برادرم را گرفت زیر بالش و با کاز کردن زندگی کرد و پدرم رفت زن دیگری گرفت و با او خوش بود. یادم می آید که تا چهل روز آفتاب را کسی ندید. آن قدر برف آمده بود که کوچه های باریکی آن زمان گوهی از برف بود. مادرم می رفت لب جوی آبی که چند قدم آن طرف تر در کوچه ای بود. آب باریکی مثل شیر سماور جاری بود. مادرم یخ ها را می شکست و کهنه های بچه را می شست و می آمد خانه. خانه ای قدیمی داشتیم. چهار اتاق بود. خانه های قدیم اتاق اتاق بود و در هر اتاق یک خانواده زندگی می کرد. کار زن های آن زمان کرباس بافی بود. هر زنی که در روز ده گز کرباس می بافت، خیلی زورنگ بود. ولی مادر بیچاره من در بیست و چهار ساعت، بیست - بیست و دو متر کرباس می بافت و ماها را بزرگ می کرد. بعد پدرم سرش به سنگ خورد و برگشت و دوباره با هم تشکیل زندگی دادند و بچه ها زیاد شدند. من هم کم کم بزرگ می شدم و در کارهای خانه به مادرم کمک می کردم. مادرم کرباس می بافت و من روزها می رفتم پیش «اوستا» درس می خواندم. اوستا تشک و متکایی می انداخت در ایوان کوچک و همان جا می نشست و درس می داد. درس های آن وقت دخترها هم فقط قرآن بود و فارسی و از این چیزها، نوشتن حتی دخترها نبود. قبل از رفتن پیش اوستا برای مادرم از سر کوچه آب می آوردم، ماسوره ها را هم پُر می کردم. بعد کم کم بزرگ شدم. یک دایی داشتم که سنا دختر داشت. دختر بزرگتر را می خواست بگذازد مدرسه. من از برادرم که مدرسه می رفتم، کمی نوشتن یاد گرفته بودم. دایی ام آمد و از پدر و مادرم رضایت گرفت که من با دخترش بروم مدرسه و درس بخوانم که او هم تنها نباشد. مدرسه ما یک خانه کوچک بود. من درس می خواندم و درسم هم خوب بود ولی نگذاشتند ادامه بدهم و زود شوهرم دادند. مادرم همیشه درگیر کارش بود که شب ها برود کرباس ها را بفروشد و مایحتاج زندگی را تهیه کند. چون پدرم درآمد خوبی نداشت، مادرم به زندگی کمک می کرد. این مرحله هم تمام شد و من شوهر کردم و رفتم خانه شوهر. من یک دختر ده - یازده ساله بودم و شوهرم مردی که دوازده سال از من بزرگتر بود. ما یک عروسی خیلی ساده داشتیم، پنج نفر آمدند دنبالم و لباس